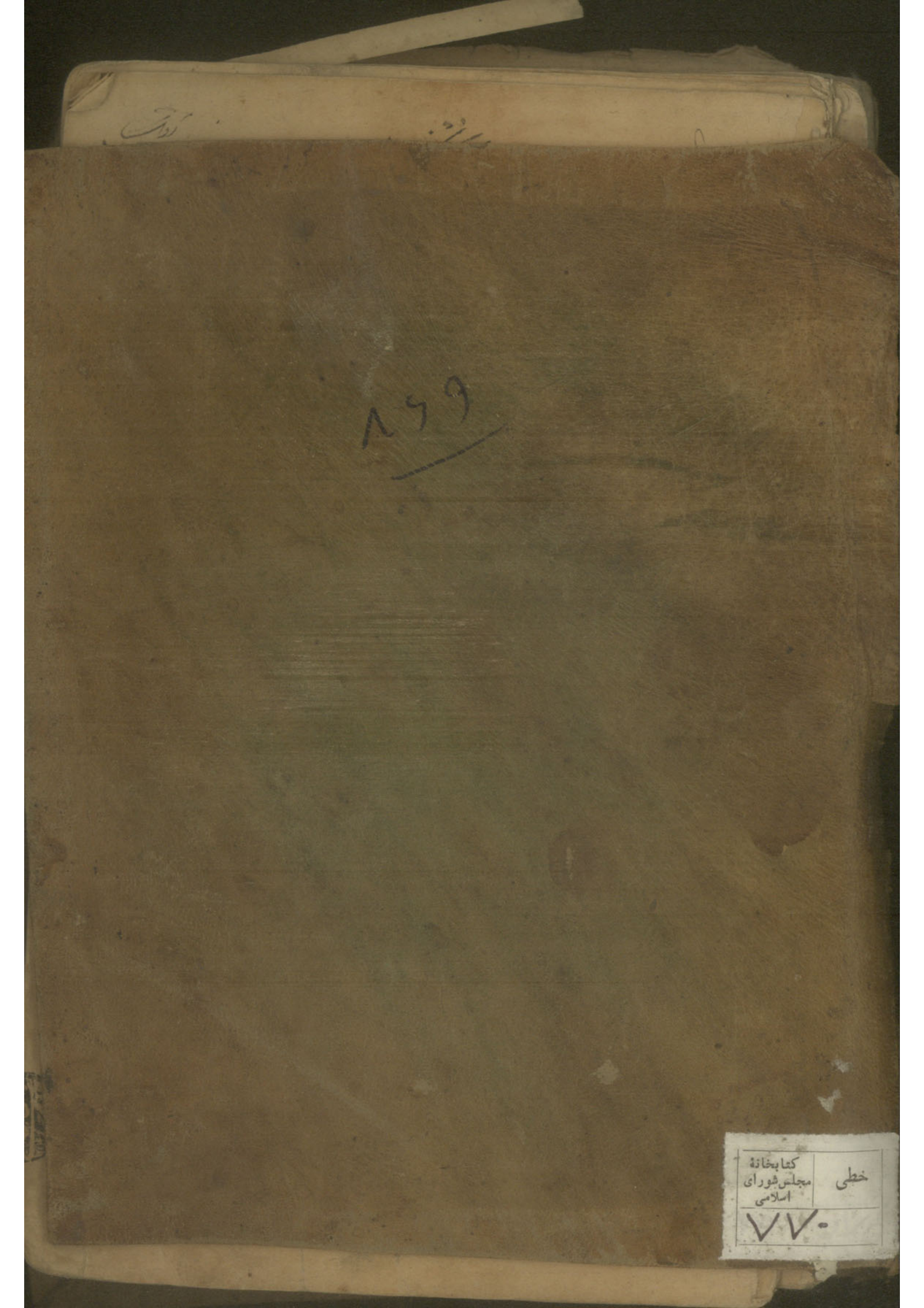
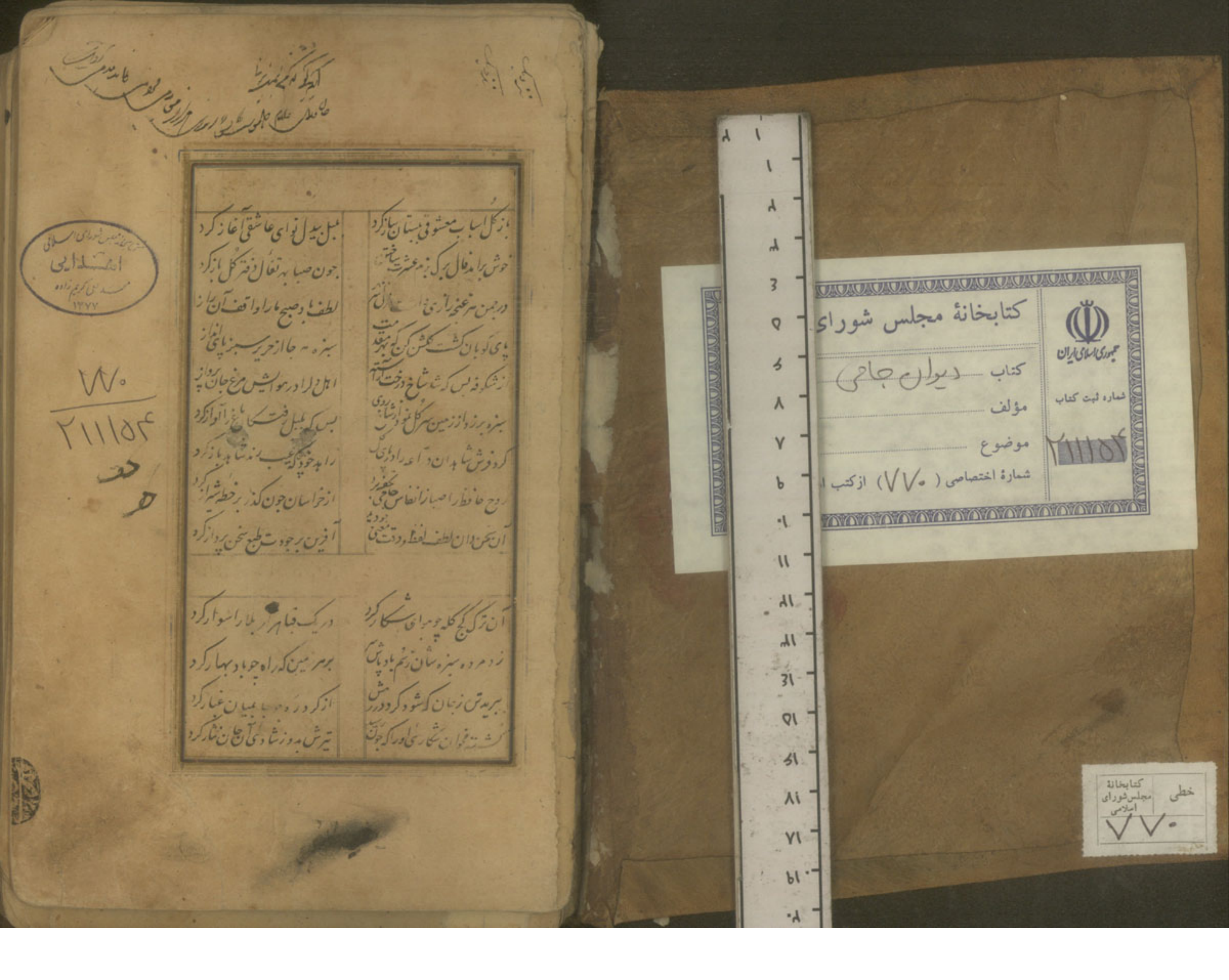

۸۶۹



جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۱۱۱۵۴
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب دیوان جامی
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۷۷۰) ازکتب اهدائی : کریم زاده



باز گل اسباب معشوقی ببستان ساز کرد | بلبل بیدل نوای عاشقی آغاز کرد
خوش برآمد فال برگ بزم عشرت ساختن | چون صبا به تفأل دفتر گل باز کرد
در چمن سر غنچه را [illegible] | لطف باد صبح ما را واقف آن راز
پای کوبان گشت گلشن گر که بهر مقدمت | سبزه ... جا از حریر سبز پای انداز
از شکوفه بس که شد شاخ درخت آراسته | اهل دل را در هوایش مرغ جان پرواز
سبزه بر زد از زمین سر گل نمود از شاخ روی | بس که بلبل رفت گلها را غزل آواز کرد
کرد فرش شاهدان [illegible] | زاهد خودبین که عیب رند شاهدباز کرد
روح حافظ را صبا از انفاس جامی [illegible] | از خراسان چون گذر بر خطهٔ شیراز کرد
آن سخندان لطف لفظ و دقت معنی [illegible] | آفرین بر جودت طبع سخن پرداز کرد

آن ترک کج کله چو هوای شکار کرد | در یک قبا هزار بلا را سوار کرد
زد مرده سبزه شان زخم [illegible] | بر هر زمین که راه چو باد بهار کرد
ببرید تن ز جان که شود گرد در رهش | از گرد ره [illegible] غبار کرد
گشته فغان شکاری او را که چون [illegible] | تیرش بدوز شادی آن جان نثار کرد


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب دیوان جامی
مؤلف
موضوع
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۱۱۱۵۴
شمارهٔ اختصاصی (۷۷۰) ازکتب اهدائی: کریم زاده
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۷۷۰
۷۷۰
۲۱۱۱۵۴



جشم است زخم داد بتن صید تیر ازو
چون بکام ما ... سوی خویش ...

زیشان کز و جو لاله برم داغها نجا...
خواهد زمانه خاک مرا لاله زار کرد

جامی که شد خمیده بسر غمش جو جنگ
از رشتهای اشک بران چنگ ...

کز هجران چشم من زین گونه خون پالا شود
جای آن دارد که گرد من ز خون دریا شود

موعد وصلت فردا کاش چرخ تیز کرد
طی کند امروز را تا آرزوی فردا شود

گرچه طوبی در علو از سدره سر بالا کشید
... با قد تو هم بالا شود

شمع رخ بنما که تا طاوس پر بال خور...
در تماشای تو چون پروانه ... شود

جوش در ادر جلوه خوبی ...
گر جهان پر فتنه ... آفاق پر غوغا شود

... که جون پیدا شود ...
چشم کس ناگشته ...

طوطی قدس است جامی از لب کوثر ...
جای ... پستان شکر خا

رفتی و دل ز هجر تو با سوز و آه ماند
دیده در انتظار قدومت براه ماند

رفتی کله نهاده کج از ناز و در دست
بر سر نشان پا سر صد ...

رفتی و بحال تو ویرانه مرا
... روز تاب مهر و شب نور ماه

از مهر و مه چه روشنی ... رخت
در پیش ... پرده بخت سیاه ماند

قدت نهاد بر سر طوبی قدم ز قدر
سرو بلند پای بفرق گیاه ماند

... پای بوس سرو بلندت ...
سر تا جور که پایه تخت جاه ماند

... چه غم که ماند ز کار چنین کزو
صد نقش دلپذیر درین کارگاه ماند

خبر آمدن یار دلم خرم کرد
ایک ناآمدنش حال مرا درهم کرد

شادی نیست که صد کوه غمش ...
ای خوش آنکس که درین غمکده ... کرد

... توانم که ز بنیاد کنم خار غمش
هیچ از ایشان که در آب و گل ...

... من دل ... از بی درد
گرمی آتش دل چشم مرا بی نم کرد

در چمن سرو سهی ... تمایل ...
پشت خود پیش قد او بتواضع خم کرد

شرح ... که کنم این ...
که ... زمین ... همدم کرد

نیک ... دولت ... دیده ... که ... آن
داد رخت خود و ... عالم

بیا که ... معاد و معاذ
بیا که حکم ترا نیست ... نفاذ

... غرور ... خلد ای ناصح
که نیست جز ... عشقم ...



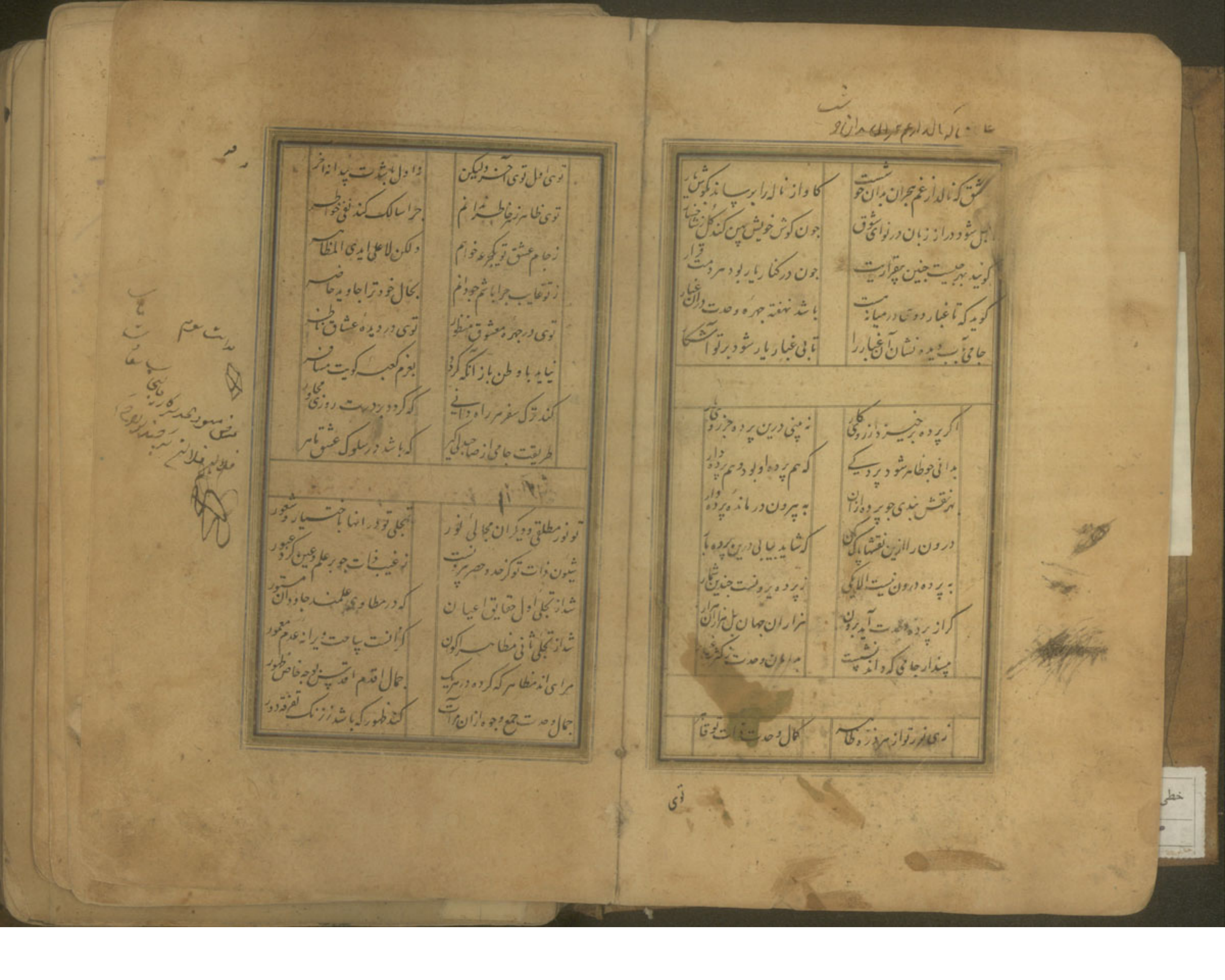
بسلک زمرهٔ اصحاب ازان سبب ره یافت — که بود نقد جمال گوهر وجود معاذ
فکن بموج فنا رخت خود که ماهی را — نجات ز آفت ساحل بغیر بحر ملاذ
بنامرادی عشاق کی تواند ساخت — چنین که خواجه اسیر ملای اولیاذ
خیال کشف حقیقت مکن بقوت فکر — که این لغت بقیاس خرد نیاید شاذ
بعاشقان سبکروح کی رسی جامی — ز بار هستی خود تا نشد خفیف الحاذ

معنی الوجود فی صور الکون قد ظهر — ما فیه غیر وحدته کثرة الصور
نور وجود مهر و حقایق چو ذره ازین — بشناس معنی جمع الشمس والقمر
بسیار نیست در همه جو ذرات صفات خویش — دانی که اوست از حقیقت کی نظر
گویا بهر زبان و توانا بهر توان — دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر
کی زو خبر بیک سر مو یابی ار کنی — در راه عشق سیر بی از خودش خبر
بحر صفاست عشق و کار او ز [illegible] — شد آشنای بحر صفا و [illegible]
جامی مصر [illegible] آنی انا الله است — گویا که تو کلیم شدی خاره اش شجر

شمت برقا یلوح لکم پیرا — کا دیجور بریقة الانوار

آتشی تافت از هوای طور — دل بافسوس تافت میخ ای دار
دیدهٔ انتظار در راهیم — چو فغانی بجد و جهد من بار
آور و شعله که جذوهٔ آن — زند آتش بخرمن پندار
بر تو روشن کند که یار یکیست — لیک نامش هزار و یک بشمار
چون بهر یک جدا جدا بنمود — یار شد از هزار و یک اغیار
گر ز پیش آن شمار بر داری — هیچ باقی نماند الا یار
رو نماید ز پرده من تو — سر وحدت منزه از تکرار
رو ز کار خانه شب و روز — و هم امثال همچو تهمت یار
در و دیوار دار کون و مکان — گوید لیس غیره فی الدار
لب این گفت و گوی محرم نیست — لب فرو بند جامی از گفتار

گر همچو عود جاده هم یار دگر نا — از دست او کنم بر او ناله های زار
گویم برو که ای بسر انگشت مرحمت — بگرفته نبض مضطربم را طبیب وار
در اضطراب نبض مرا اختیار نیست — عشق تو برده است ز دست من اختیار
ز گوشمال هجر تو چون ناله بر کشم — گوشی بناله های من هجر دیده دار



عاشق ناله نالد از غم هجران او شب

عاشق که نالد از غم هجران دوست / کاواز ناله را برساند بگوش یار
بس شود دراز زبان در نوای شوق / چون گوش خویش پهن کند گل ز شاخسار
گویند بهر چیست چنین بیقرار نیست / چون در کنار یار بود هر دمت قرار
گوید که تا غبار دوئی در میانه هست / باشد نهفته چهرهٔ وحدت در آن غبار
جامی بآب دیده نشان آن غبار را / تا بی غبار یار شود بر تو آشکار

اگر پرده برخیزد از روی کاری / نه بینی درین پرده جز روی یاری
بدانی چو ظاهر شود پرده کی / که هم پرده او بود هم پرده دار
هر نقش بندی چو پرده از آن / به بیرون در مانده پرده وار
درون را ازین نقشها پاک کن / که شاید بیابی درین پرده بار
به پرده درون نیست الا یکی / ز پرده برون هست چندین شمار
گر از پردهٔ وحدت آید برون / هزاران جهان بل هزاران هزار
مپندار جامی که واند شکست / مدار آن وحدت ز کثرت غبار

زهی نور تو از هر ذره تابان / کمال وحدت ذات تو قائم

توی

توی اول توی آخر ولیکن / ز اول با بشارت پیدا نه آخر
توی ظاهر ز هر خاطر نهانم / چرا سالک کند نفی خواطر
ز جام عشق تو یکجرعه خواهم / ولکن لا علی ایدی المظاهر
ز تو غایب چرا باشم چو دانم / بحال خود ترا جاوید حاضر
توی در چهرهٔ معشوق منظور / توی در دیدهٔ عشاق ناظر
نیاید با وطن باز آنکه گردد / بعزم کعبهٔ کویت مسافر
کند ترک سفر سر راه دانی / که گردد بر درت روزی مجاور
طریقت جامی از صاحبدلی گیر / که باشد در سلوک عشق ماهر

تو نور مطلقی و دیگران مجالی نور / تجلی تو در آنها باختیار و شعور
شیون ذات تو گر حد و حصر برنسبت / ز غیب ذات چو بر علم و عین کرد عبور
شد از تجلی اول حقایق اعیان / که در مظاهر علمند جاودان مستور
شد از تجلی ثانی مظاهر اکوان / کز آنست ساحت ویرانهٔ عدم معمور
مرای اند مظاهر که کرده در هر یک / جمال اقدم اقدس بوجه خاص ظهور
جمال وحدت جمع وجوه از آن مرآت / کند ظهور که باشد ز زنگ تفرقه دور



فروغ وحدت از ظلمت دویی نگذاشت | میان شاهد و مشهود نام غیر حضور
بگوش جامی از رطل گران بنوش بگو | ازان زلال مصفا و زان شراب طهور
که یکدو جام ازان شوید از حقیقت | ظلام عجب و رعونت غبار وهم و غرور

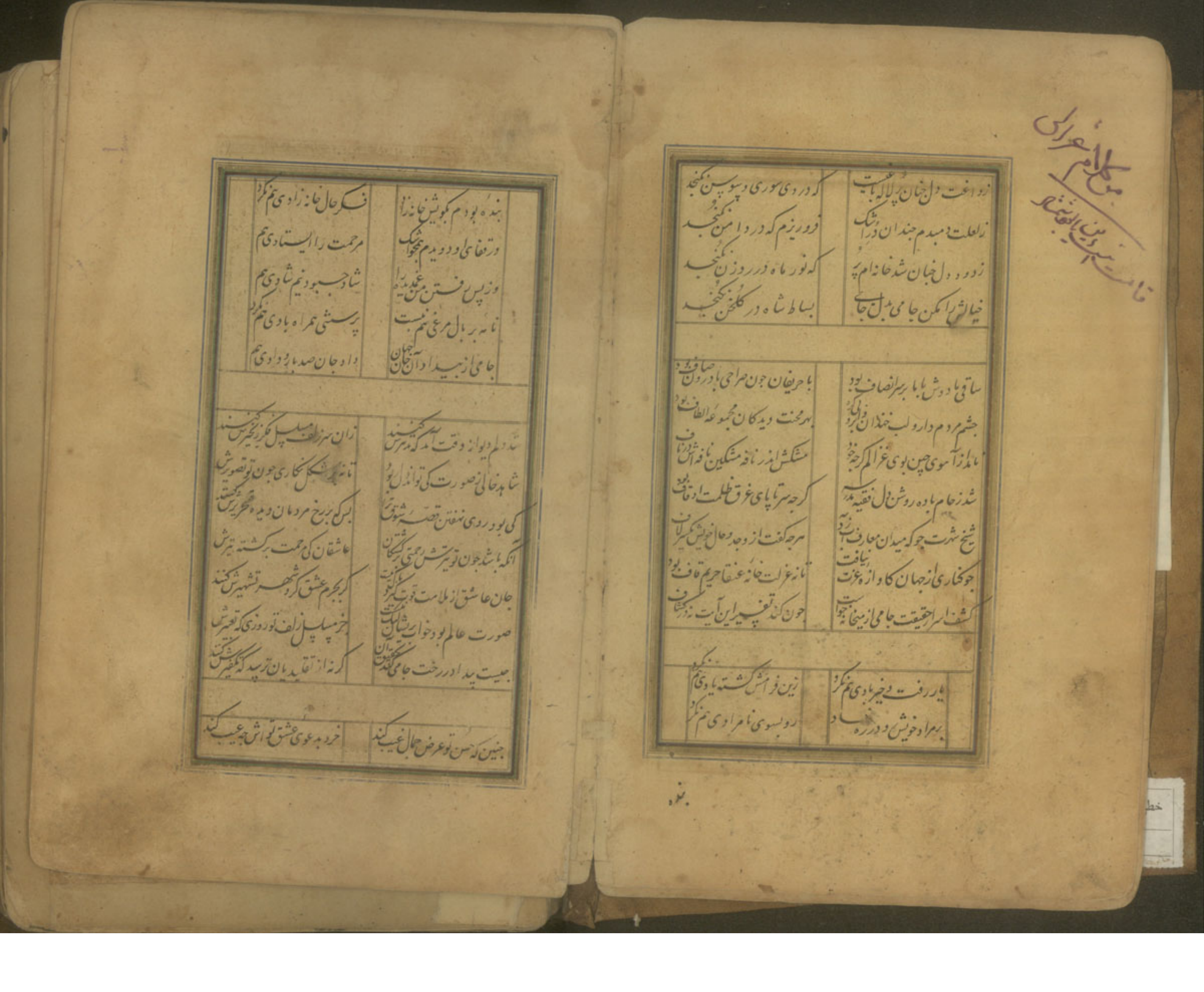
کار من آمد بجان از یار دور | نیست جان دادن چنان کاری دور
ای که گویی چونی از غم چون بود | تن ز جان تنها دل از دلدار دور
گر بنالم ور بگریم دور نیست | شوق غالب موعد دیدار دور
خاص باید راه پیت با سودای عام | فکر خانه باشد از بازار دور
گر هزار آزار ازان بدخو رسد | طبع عاشق باشد از آزار دور
هر که آن رخسار نیکو دید گفت | یارب از چشم بد انش دار دور
محمل جامی بمنزل چون رسد | توشه اندک بادیه بسیار دور

[illegible] گشتم زین پیش تقصیر | چو من مردم ز غم دیگر چه تدبیر
در رحمت بود روی تو بر خلق | بران در زلف تو از مشک زنجیر
ز زحمت مرد آهو و من از رشک | دو صید از پا در افکندی بیک تیر

صفحه از صحف خوبیست از روی عذار | یکطرف از وی نوشته یکطرف دیگر سفید
ای که می پرسی ز راز کعبه عشقم نشان | ز استخوان کشتگان راهیست سر تا سر سفید
در لباس خط و کاغذ گفته جامی بود | نو عروسی جامه مشکین کرده جادر سفید

تا صبا طره مشکین ترا برهم زد | روزگار دل آسوده ما برهم زد
شاخهای گل و نسرین چو بخوبی کردند | با تو دعوی همه را باد صبا برهم زد
درد ما را نشد امید دوا گرچه طبیب | دفتر خویش بسی بهر دوا برهم زد
چشم سیار جهان مثل ندیدست هر چند | نسخه چهره گشایان خطا برهم زد
صد سبب ساخته بودیم پی وصل تو لیک | هرچه ما ساخته بودیم قضا برهم زد
بر صف دردکشان محتسب شهر گذشت | سلک جمعیت ارباب صفا برهم زد
جامی آن سرو جز اوصاف رخ خوبان نیافت | گرچه صد دره چو گل [illegible] برهم زد

بزم وصل یار من [illegible] | [illegible] آنجا [illegible] بگنجد
عاشق و معشوق تنگیست | چنان صحبت [illegible] بگنجد
دل تنگم چه جای محمل عشق | شتر در چشمه سوزن نگنجد



ز داغت دل جهان پر لاله باغیست / که در وی سوری و سوسن نگنجد
ز لعلت دمبدم چندان در اشک / فرو ریزم که در دامن نگنجد
ز دود دل جهان شد خانه‌ام پر / که نور ماه در روزن نگنجد
خیالش را مکن جامی بدل جای / بساط شاه در گلخن نگنجد

ساقیا دوش بیا با سر انصاف بود / با حریفان چون صراحی باد درون صاف بود
چشم مردم دار و لب خندان فرا گیرد / بهر محنت دیدگان مجموعه الطاف بود
ماند ز آهوی چین بوی غزالم گر چه خود / مشکش اندر نافه مشکین نافه اش در ناف بود
شد ز جام باده روشن دل فقیه مدرسه / گر چه سر تا پای غرق ظلمت اوقاف بود
شیخ شهرت جو که میدان معارف آب زد / هر چه گفت از وجد و حال خویش گر اسراف بود
جو کناری از جهان کاوازه عزت نیافت / تا نه عزلت خانه عنقا حریم قاف بود
کشف اسرار حقیقت جامی از میخانه جوی / چون کند تفسیر این آیت نه در کشاف بود

یار رفت و خیر بادی هم نکرد / زین فرامش گشته یادی هم نکرد
بمراد خویش ورد ره شاد / رو بسوی نامرادی هم نکرد

بنده

بنده بودم بکویش خانه زاد / فکر حال خانه زادی هم نکرد
در قفای او دویدم همچو اشک / مرحمت را ایستادی هم نکرد
وز پس رفتن مرا غمدیده دید / شاد چون بودنیم شادی هم نکرد
نامه بر بال مرغی هم نبست / پرسشی همراه بادی هم نکرد
جامی از بیداد آن جان جهان / داد جان صد بار و دادی هم نکرد

شد دلم دیوانه وقت آمد که مرهمش کنند / زان سر زلف مسلسل فکر زنجیرش کنند
شاهد خالی ز صورت کی توانم دل بود / تا نه بر شکل نگاری چون تو تصویرش کنند
کی بود روی نهفتن قصه شوق ترا / بس که بر رخ مردمان دیده تحریرش کنند
آنکه باشد چون تو تیرش رحمتی بر کشتگان / عاشقان کی رحمت بر کشته تیرش کنند
جان عاشق از ملامت قوت گیرد گو مدام / گر بجرم عشق گرد شهر تشهیرش کنند
صورت عالم بود خواب پریشان بی‌ثبات / جز مسلسل زلف تو روزی که تعبیرش کنند
جیست پیدا در رخت جامی که تحقیق آن / گر نه از آقاید یان ترسید که تکفیرش کنند

چنین که حسن تو عرض جمال غیب کند / خرد بدعوی عشق تو اش چه عیب کند



اگر نه پرده گشاید بخنده لعل لبت
کرا مجال که ادراک سر غیب کند
بجیب پاک از آن پاک دل سزد چو کلیم
که نور غیب طلوعش ز چاک جیب کند
سواد فقر بلا لست زلف بر رخ تو
که پرده داری نور دل صهیب کند
توی صحیفهٔ لاریب و در شمایل تو
بجز معاند دور از یقین که ریب کند
دهد ثمر شجر موسوی تجلی دوست
چو وصل آن شجر از شعبهٔ شعیب کند
شب شباب تلف شد بخواب خوش جامی
کسی تلافی آن چون بصبح شیب کند

دمبدم دیده که خون میریزد
دل خون گشته برون میریزد
دل یکی قطرهٔ خون دیده دو
سیل خون این همه چون میریزد
در تنم می فکند زلزله هجر
وز دلم صبر و سکون میریزد
دانهٔ خال تو در آب و گلم
تخم سودا و جنون میریزد
خونم از دیده که پابوس بت
چون می از جام نگون میریزد
بست از فتنه غبارم بر جان
از خط غالیه گون میریزد
بی لب لعل تو جامی می ناب
میخورد وز مژه خون میریزد

ز سدره

ز سدره طوبی اگر آمدن سوی تو تواند
بپای بوسی سرو تو خویش را برساند
چنان ز چشم تو بیمار شد که از شبنم
شکوفه بر لب نرگس پنبه آب چکاند
نهال سرو روان گر رسد بچشمهٔ چشمم
بیاد قد تو اش بر کنار خویش نشاند
ز مهر و مه سپر تو توجه سود فلک را
چو تیر آه دل من ز سر در میگذراند
غمی که داده‌ای از انصیب غیر مگردان
گر از کریم نشاید که داده باز ستاند
بصاف و درد چه لایق بخیلی کرم را
خوش آنکه هم بخورد هر چه یافت هم بخوراند
میان آتش و آب از غم تو دلشده جامی
ز سینه شعله فروزد ز دیده اشک فشاند

یارم بخانه که شب تار در رود
خورشید و ماهم از در و دیوار در رود
شهری درون خانه خریدار او بجان
مردم چه حاجتش که ببازار در رود
عاشق بخلد در رود و حور عین طلب
گر در رود برغبت دیدار در رود
بگشای تار مو که گریزد ز نافه مشک
نافه بناف آهوی تاتار در رود
صوفی ز شوق تو بچمن بس که گذرد
چون گل مرقعش همه بر خار در رود
مشتاق گل بوی تو بیند چو بسته
از راه جو چو آب بگلزار در رود
سوزن پی لباس تو چکیت گر زند
لاغر تنم چو رشته بسوزن در رود



آهسته کش کمان که مبادا اگر کشد / تیر تو چون بسینه افگار در رود
جامی برو ز لعل تو مردم ز صومعه / آید برون بخانه خمار در رود

اندیشه جمال تو حیرانی آورد / سودای طره تو پریشانی آورد
مارا چه کار با سر و سامان که عشق تو / در کار عقل بی سر و سامانی آورد
گفتی که ترک عشق کن و راه عقل گیر / کاری چرا کنم که پشیمانی آورد
شبها بیاد گل روی تو ناله ام / مرغان خفته را بسحرخوانی آورد
دور از تو خانه گل و آبم ز سیل اشک / نزدیک شد که روی بویرانی آورد
با جان بر لب آمده آواز تیغ تو / آوازه خلاص بجز نای آورد
جامی به بند دیده که آن طاق ابروان / صد رخنه در بنای مسلمانی آورد

زلف تو ماه را بسیه پوشی آورد / شب را و روز را بهم آغوشی آورد
لعلت بخط سبز چو ساقی شود بجم / خضر و مسیح را بقدح نوشی آورد
بیخود شدم ز لعل تو آری همین بود / خاصیت شراب که بیهوشی آورد
چون در رفته ام کنی شوق صحبت / ارباب خرقه را بقبا پوشی آورد

از یاد

از یاد دست ز ندکیم می نمی خورم / مستی مباد مرا ز تو فراموشی آورد
هر جا رسی چو شاه رقیبت بپیش راه / بر عاشقان سپیاست جاوشی آورد
بر طوطیان هند به بند زبان نطق / جامی چو رو بسحر سخن گوشی آورد

نه در کوه این صدا از تیشه فرهاد میخیزد / ز سنگ و آهن از درد دلش فریاد میخیزد
خیال عارض و بالای تو تا بستم با خود / ز باغ خاطرم گل میدمد شمشاد میخیزد
بگلگشت چمن چون می نشینی سبزه / بتعظیم قدت سرو از زمین آزاد میخیزد
ز تو نالم نه زان غمزه چو خونم بی گنه ریزد / هلاک صید بی زنجیر از صیاد میخیزد
مجو افسانه درد از دلی کز غم نشد خسته / نفیر جغد کی ز خانه آباد میخیزد
چو می آید ز تیغت بر اسیری زخم بی رحمی / ز جان هر اسیر آواز رحمت باد میخیزد
غزل را از غم عشق بتان ده جامی / سرود درد ناک از سینه ناشاد میخیزد

آنکه خود رو لاله اش داغ نهانم تازه کرد / سبزه تر گرد لبش بر خواست جانم تازه کرد
گر نبار و خوی چکان رخسار او باران لطف / روضه امید خود را کی توانم تازه کرد
با سکانش دوستی شرح وفای من بگفت / در صف صاحب وفایان داستانم تازه کرد

از یاد



از تف دل بود خشک اندر دهان من زبان / همچو سوسن وصف رخسارش زبانم تازه کرد
دوش دیدم شاخ طوبی را بباغ سدره خواب / آرزوی قد آن سرو روانم تازه کرد
حسن او در منصب عشقم نشانی داده بود / از خط مشکین عذارش نشانم تازه کرد
شعر مهرانگیز جامی را مغنی داد ساز / مهر ماه روی آن نامهربانم تازه کرد

خطت کز طرف نسرین سر برآورد / بتاراج دل و دین پر برآورد
لبت آمد نگین خاتم جم / کز آنجا مور مشکین سر برآورد
دلم کاواره شد زان عارض و زلف / بروم افتاد و زچین سر برآورد
بفکر غمزه‌ات در خواب دیدم / که پیکانم ز بالین سر برآورد
چو شد فرهاد و خاک از تربت او / گیاه مهر شیرین سر برآورد
چو سر در خرقه زاهد وصف حسنت / شنید از من بتحسین سر برآورد
بدلق فقر جامی پای پیچید / ز جیب عز و تمکین سر برآورد

هر شب بتو ره روی بیگانگی آرد / بر شمع تو پروانه پروانگی آرد
پیوسته ز فلک چون ز ملک تو قوم / خورشید زمینی و به خاکی آرد

چه سود روی بمحراب کردنم چو مرا / خیال ابروی او خنده در نماز کند
بهر کسی شود آمیخته چو شیر و شکر / بسان آتش و آب از من احتراز کند
مخواه چاره ز کس جامیا که کار است / که بی میانجی اغیار کار باز کند

ان سهی سرو چو گلگشت لب جو میکرد / بلبل از شاخ سمن وصف رخ او میکرد
صبحدم باد دم از حلقهٔ زلفش میزد / باغ را نافه پر از نافهٔ آهو میکرد
از بر آن روز بجز بید ترنج و نقش / که بیاد بچه زنار نج تراز و میکرد
آدم آن دم که مسجود ملایک شده بود / باخود اندیشهٔ آن گوشهٔ ابرو میکرد
ای خوش آن شب که منش در کمر پیکردم / طوق اقبال من او از خم بازو میکرد
نقش هر آرزو از لوح ضمیرم می شست / در تمنای خودم تکیه ال و نگرو میکرد
گر چه جامی سخن از روح قدس تلقین داشت / دوش دریوزه از آن لعل سخنگو میکرد

نام لبت چون بزبان می آید / آب حیاتم بدهان می آید
هر نفسی پیش لب جان بخشت / خضر بدریوزهٔ جان می آید
زلفش بجا بر سر ... / فتنه رها کرده عنان می آید



چهره چو گل کرد چمن میکردی | بلبل مسکین بفغان می آید
ای گل تو جلوه سوسن زبان من | سخت‌تر از زخم سنان می آید
کوه بلا شد غم عشقت لیکن | بر دل عاشق نگران می آید
در صفت لعل لبت جامی را | بین که چه رنگین سخنان می آید

م

ناله دردناک می آید | زین دل چاک چاک می آید
چون ناله که هر دم از تو برد | زخمهای هلاک می آید
می نهی پا بخاک و بوی خوشت | تا قیامت ز خاک می آید
ز تن هر شهید در رهت | بانگ روحی فداک می آید
مرغ دل در شکنجه زلفت | دمبدم در طپاک می آید
محرم در تو در خیال | شب بصد ترس و باک [illegible]
یار بلکیت جامی چه خفت | از سر عشق پاک می آید

وقت گل خوش آنکه جا بر طرف گلشن میکند | دیده را از آب روان و سبزه روشن میکند
خانه دل را که از دود زمستان تیره بود | در حریم بوستان از دیده روزن میکند

همچو نرگس می نهد بر کف بعشرت جام را | پای سرو و سایه گلبن نشیمن میکند
می نشاند گلرخی یا لاله رویی پیش خویش | گردش از گل توده و از لاله خرمن میکند
با سپاه محنت و غم بر سر چکست باغ | زان زره از سبزه و خنجر ز سوسن میکند
می نهد از عنبر تر لاله بر آتش بخور | وز بخورش گل عبیر جیب و دامن میکند
گر صراحی ریخت خون تو جامی چه گ[illegible] | هر زمان [illegible]ن و گر زینسان بگردن

شهید داغ تو ز دا از گل چو لاله بر آیم | ز شوق با لعلت بکف پیاله بر آیم
چو ذکر لذت تیغت رسید بخاک شهیدان | فغان ز جان شهید هزار ساله بر آید
قلم بوصف بتان کرد و صد رساله نوشت | نخست نام تو از صدر هر رساله بر آید
رساند نامه تو پیک لیک کار گدایان | کجا ز خوان نوالت بیک نواله بر آید
چو کام دل ز تو خواهم حواله با لب خود کن | که کام عاشق بیدل ازین حواله بر آید
چو بید بر سر کوی تو لرزم ای بهار جوانی | چو ژاله [illegible] بشکل ژاله بر آید
ز داغ هجر تو نالان چو جامی اشک فشانی | ز خاک لاله بروید ز لاله ناله بر آید

شب کجا رفتی که دور از روی تو خوابم نبرد | بس که کردم گریه حیرانم که چون آبم نبرد



چون غریبان شب نخفتادم بکنج مسجدی / کارزوی ابرویت تا طاق محرابم برد
عشق تو آمد چنان شیرین که هرگز [illegible] / از دل و جان تلخ گوییهای جانانم برد
از ره عشقت نیامدم باز هرگز گر قضا / در رگ جان زلف تو افکنده قلابم برد
جست وجوی گوهر وصل تو کردم عمرها / از جهان رخت بقا جز در دریایم برد
جامیم من تا [illegible] جام میگون الست / سوی میخانه بجز میل می نابم نبرد

چه جور ماند که بر ما مه صیام نکرد / کدام عیش که بر عاشقان حرام نکرد
کدام سبزه امید را که خشک نساخت / کدام میوه مقصود را که خام نکرد
رمید ناقه کام طرب ز میدانم / ز تار چنگ چرا مطربش زمام نکرد
مقلد همه خاص و عام و عارف نیست / جز آنکه کار به تقلید خاص و عام
صیام چیست ز جام وصال محرومی / خوشا کسی که درین ماه ترک جام
بچاشت روزه خود ابا کند افطار / حواله اش چو سفیهان بوقت شام
ز زر ریکان رسید اعتراض بر جامی / بمقتضای چنین صوم اگر قیام نکرد

ز داغ هجر تو سوزم ز گشت باغ چه سود / ز قتت شب شده و روز هم ز گل

بباغ چون تو باشی مرا ز لاله و گل / بغیر خار چه حاصل برون ز داغ چه سود
جمال عارض و خط خوشت چو پیش نظر / نظاره گل و سبزه باغ و راغ چه سود
صبا ز حلقه زلفت نکرده نافه کشایی / ز ناف آهوی چین مشک در فراغ چه سود
ز دل گر برود آن دهانت نشان نیابم / نهاد گم شده رو در عدم سراغ چه سود
چو نیست خلوت صوفی تهی ز شاهد و می / ز شغل اهل جهان گوشه فراغ چه سود
نوای عشق ز جامی بناز چون بشنو / چو نیست نغمه بلبل نفیر زاغ چه سود

گرچه اندازد بشاخ نیشکر امیدم کمند / دست کوتاهم ز تار زلف آن سرو بلند
تا چرا آن لب بحلوای شکر آلوده شد / سر بسنگ از رشک آن تنگی شکر میزند هر لحظه قند
کو مرا آمد لعل آن لب کان آن جانهای / بر جهان گوهر نشد فیروز هرکس کان نکند
تا فتادم در گلزار آن دلربا با شوق / پای می کوبم خروشان همچو زنگی چند
ای صبا پندم مده دیگر بباده باز از آنکه کرد / بند بر گوشم صدای صوت مطرب راه پند
تا نشان کوی او روزی مرا پهلو نشیند / زیر دیوارش چو سایه خویش را خواهم فکند

عاشق آن گلرخی جامی چه گیری گل به بست / خرقه خونین بانگشت در دست خود مبند

گهی که بر سر زلفت شمال میگذرد — از او مپرس که بر ما چه حال میگذرد
ز روز هجر تو رازی چنین نمیگویم — که روز من همه چون ماه و سال میگذرد
بمجلسی که تو بی نقاب [illegible] — نقاب کرده [illegible] انفعال میگذرد
چو با رقیب همی [illegible] از آن لب لعل — گدای عجم [illegible] خیال میگذرد
تعطشم ز تو [illegible] اگر چه خضر — بحلق تشنه چو آب زلال میگذرد
دلم بیاد لب [illegible] خیال لعل گذشت — کسی که یافت گهر از سفال میگذرد
نمیرسد بدل اهل [illegible] جامی — چو ذکر طوطی شیرین مقال میگذرد

گرچه از دل [illegible] خود موج خون برد — با خیال [illegible] پی برون برد
هر که چون روح القدس روی [illegible] دمی — از [illegible] چو عیسی رخت بر گردون برد
لعل جانبخشت نوشته از خط فسون دلبری — میکش دل [illegible] جان شکل [illegible] افسون برد
وقت صوفی خوش که پیاله [illegible] مغروش — خرقه صد پاره چون گل باده گلگون برد
نیست [illegible] که دانه محبت [illegible] — کیست کین قصه سوی فرهاد یا مجنون برد
دمبدم [illegible] عشقت [illegible] — هر که رنج افزون کشد در کار مزد افزون برد
کشتگان غم ز لعل جانفزایت جان برند — جامی بیدل نمیدانم کزو جان چون برد

بهر کوی تو ز شور بیخودان میخانه را ماند — خروش [illegible] نعره مستانه را ماند
تو شمع مجلس انسی که چون روح القدس مرغی — ز هر سو گرد تو گردان شده پروانه را ماند
ز [illegible] قیمت آشنا ایمن ز بیگانه — عجب [illegible] بیگانه را ماند
قدت نخلیست [illegible] همچون [illegible] — بهر یک از تو پیکانی نشسته دانه را ماند
کهن افسانه گویند خلق از لیلی و مجنون — کنون حال من و تو راست آن افسانه را
خوشا [illegible] لعت فکنده [illegible] — ورین سودا دلم صد شاخ گشته شانه را
ز بس کز مهر هر کس در غمت [illegible] جامی — میان آشنایان چون [illegible]

ساقیا عهد گل از باد بهاران تازه شد — باغ و راغ از سبزه و سبزه ز باران تازه شد
لاله آمد در چمن چون ساغر و نرگس بباغ — سوی ساغر آرزوی میگساران تازه شد
می پرستان ز آتش گل [illegible] — داغهای حسرت پرهیزکاران تازه شد
عندلیبان در هوای گل نوا برداشتند — عشقبازان را هوای گلعذاران تازه شد
سبزه سر برزد ز خاک [illegible] خط گلرخان — همچو سبزه [illegible] خاکساران
لاله شمع افروخت نرگس جام می [illegible] — در صبوحی رغبت شب زنده داران



جامی ز نو یک گل آورد از بهار طبع خویش / ذوق گفت و گوی آن گل بهزاران تازه شد

پری رخا چو خیالت فسونگری گیرد / از آن فسون من دیوانه را پری گیرد
ز دام عشق تو مشکل کسی تواند جست / چو گرد یاسمنت سنبل طری گیرد
ز شهر صبر دلم خیمه زد برون ایست / سزای آنکه چو من یار لشکری گیرد
قدم ز دیده کنم در رهت نه زو تیج را / سلوک راه ترا مرد سرسری گیرد
بلطف کوش که ماند ز منصب شاهی / چو شه نه قاعده بنده پروری گیرد
عمامه و فش و ریش است مایه تشویش / خوش آن حریف که دین قلندری گیرد
همای طبع تو جامی بلند پرواز است / سزد که کنگر کاخ سخنوری گیرد

اگر نه ساغر لعلت بکام خواهد شد / ز دیده خوردن خونم مدام خواهد شد
چنین که لاغر و زرد است زار تن تو / چو یک دو هفته برآید تمام خواهد شد
ستون تیر خود از خانه دلم چو کشی / خیال قد تو قایم مقام خواهد شد
چو دایه بر لبت انگشت زد بشارت داد / که خوش عبارت و شیرین کلام خواهد شد
همی نمود ز قدت سرو ناز و گام / که همچو کبک دری خوش خرام خواهد شد

۱۲

غزال وار رمیدی ز من نمی‌دانم / که طبع سرکش تو با که رام خواهد شد
وجود خاکی جامی ز شوق مجلس تو / پس از وفات صراحی و جام خواهد شد

صبا بهمدم بوی جانان رسید / بدلخستگان از لبش جان رسید
بشیری بشارت ده از ماه مصر / بسر وقت مهجور کنعان رسید
بموری شده پایمال جفا / وفا نامه از سلیمان رسید
ز بلبل نوایان گلزار انس / صفیری بمرغ خوش الحان رسید
ز خورشید تابان ز اقصای شرق / فروغی بخاک خراسان رسید
بنام گدایی مثال کرم / موشح بتوقیع سلطان رسید
عمر شیخ شاهی که با بحر و کان / ز دست و دلش فیض احسان رسید
دعاگوی جامی بجای مدیح / بغور مدیحش چو نتوان رسید
رسانش خدایا بهر دولتی / که خواهد بشاهان دوران رسید

سوار من که غبار رهش بماه رسید / نشسته گرد رخ چاشتگه ز راه رسید
چو مه بموکب سیاره بود شبگیرش / ولی جریده چو خورشید چاشتگاه رسید



پناه پاخته خورشید را بمشکین چتر
بفرق راه‌نشینان بی‌پناه رسید

ز کوس شاهی و بانگ سپاهیش بر خواست
خروش و لوله از شهر و کو که شاه رسید

سرم ز طارم عزت بخاک پاش افتاد
ز آستان مذلت بصدر جاه رسید

نکرده دعوی عشقش هنوز سینه بآه
ز اشک سرخ من از هر طرف گواه رسید

چه نعرها که برآمد ز صوفیان از ذوق
چو نظم دلکش جامی بخانقاه رسید

ز شوق سوختم هر کس که بیت خانه زد
چه خوش باشد که از خاکستر من [illegible]

اگر در کلبه‌ام همسایه روی آرد پی آتش
چنان سوزد ز آه من که با آتش [illegible]

تنم ویرانه و در دست و مرغ دل در و جغدی
که سر در جستجوی گنج و جهلت سر آغاز زد

بهر مجلس که برباید رخت از دل برآرم
همه پروانها پر بسوزد شمع بگدازد

همی نازم بعشق تو که شوخی چون تو کم دیدم
که قدر حسن خود داند بقدر حسن خود نازد

نه پیچم از بساط خوبیت عشاق خوش
که شطرنج محبت با رخ خوب تو می بازد

چو فیض بحر طبع شاه بخشد گوهر معنی
سزد گر خامهٔ جامی بآن گوهر سرافرازد

ز آتش تب به رخسار تو در تاب مباد
وز عرق لالهٔ رخسار تو بی آب مباد

صبحگاهان ز صداعی که ترا تاب و تب است
نرگس چشم جهان بین تو بی خواب مباد

تاب تبخاله نباشد لب شیرین ترا
داغ جانسوز تو جز بر دل احباب مباد

عیش یاران چو بجز جام صبوحی گه غم
ایاغ عیش تو خالی ز می ناب مباد

غمزه بس قاتل آنان که فدای تو شوند
بر سر کشتهٔ تو منت قصاب مباد

گوهر وصل تو در درج فلک نایاب است
پنجه را دست برین گوهر نایاب مباد

چون دعای تو کند دفع بلا را جامی
غیر ابروی تواش گوشهٔ محراب مباد

دلم بی جمال تو نوری ندارد
جدا از وصالت سروری ندارد

بچمن لاله را با همه باد در سر
که پیش تو چندان غروری ندارد

بمیزان وهم نقد هستی که هر کس
نشد غایب از خود حضوری ندارد

تجلی طلب موسی تست جانم
که جز کوه اندوه طوری ندارد

بتلخی بسر می برد عمر شیرین
ز شیرین لبت هر که شوری ندارد

ز رشک تو بستان جنان ماتمی شد
که گل گرچه سوریست سوری ندارد

ز خود نال جامی نه از خوبرویان
کسی بر تو در عشق زوری ندارد



گیم پیکان تو از دل بر آید | مگر چون غنچه ام زنگ
مریز ای دیده سیل خون که چون | مبادا موج بر ساحل بر آید
دهد یاد من از محمل نشینت | چو مه زین نیلگون محمل بر آید
سرشکم بر درت افتاده زانست | کز آنجا حاجت سایل بر آید
شبی بگذر خرامان بر خرابات | که صد غوغا ز هر محفل بر آید
گر افتد عکس رویت بر مه نو | چو ماه چارده کامل بر آید
مگو جامی مدار از دامنم دست | که از دست من این مشکل بر آید

بمن دارد دولت جنگی که دارد | زند در بغل سنگی که دارد
نوشد می جز از خون دل من | ز من دارد دل بت ننگی که دارد
صدای ناله است از رگ رگ من | مغنی نغمهٔ چنگی که دارد
جلا ندهد بجز خاکستر من | ز خونم تیغ تو زنگی که دارد
نباشد جز بذوق آن دهان خوش | شکر در گوشهٔ تنگی که دارد
بنام من مخوان هرگز سگت را | کزین دارد سگت ننگی که دارد
بسودای سواد نظم جامی است | صریر کلکم آهنگی که دارد

میکنی پی سپرم جان بفدا | اگر این رسم بپا خواهی داشت
دل من کاخ طرب خواهد بود | تا درین غمکده جا خواهی داشت
تا قبا بندی از پیستان صد دل | بسته در بند قبا خواهی داشت
صاف کردی دل خود آینه وار | روی در اصل صفا خواهی داشت
سر قضای که رو و بر جامی | نیست غم گر تو رضا خواهی داشت

گلدست

بزم زنده دلان ذکر دی و فردا نیست | صفای وقت جز از بادهٔ مصفا نیست
عجب بعشق تو مستغرقم نمیدانم | که غیر تو بجهان هست دیگری یا نیست
جهان چو فرع و تو اصلی اگر بچشم یقین | نظر کنی همه اصلست و فرع اصلا نیست
چو موج هر که بدریا فرو رود داند | که موج گرچه زند دریاست غیر دریا نیست
بکنج صومعه خوان ورد صبح و شام ای شیخ | حریم میکده جای شور و غوغا نیست
هزار قافله پی در پی است در ره عشق | عجب اگر که پی یک رونده پیدا نیست
بزخم سنگ ملامت گرفت خو جامی | حریف صحبت نازک دلان رعنا نیست

در دلم آتش سودا داغ بس است | خانهٔ تنگست یک چراغ بس است

گر یاد دلم بکف بسراغ
آنکه آمد بو چراغ لب است

اشک گر و باد و عود بسوز
بوی تو مانده در دماغ بس است

با غبار زاجه گلی با عطا
عطر جنبش نسیم باغ بس است

محضر ز نسیم ... کشان
ولی از جرعه فراغ داغ

حرز رق شهید ... دی عشق
گر گشته سیاه زاغ بس است

سود جامی ز شغل عمهایت
از غم دیگران فراغ بس است

ز دل بی تو ز جانی دور ماندست
که از جان جهانی دور ماندست

بکشتن لایق است آنکس که زنده
ز چون تو دلستانی دور ماندست

جدا افتاده از بالین راحت
سرم کز آستانی دور ماندست

ز فرهاد آنکه کم گوید فسانه
ز شیرین دلستانی دور ماندست

مدان دور از جوانی حالت پیر
بتر زان کز جوانی دور ماندست

پیکت بگذاشته لاغر تنم
همای از استخوانی دور ماندست

ز جامی دور باشد نکته دانی
... نکته دانی دور ماندست

ز لطف تو کاری وقت کار گذشت
نشد وصال تو روزی روزگار گذشت

شب انتظار برم روز را و روز ترا
بیا که روز و شب من در انتظار گذشت

دلی که زدی ناوکی ز غمزه خویش
خدنگ حسرتم از سینه فگار گذشت

ز باغ عمر گلی خواستم ز شاخ امید
خیال روی تو در چشم اشکبار گذشت

نشان غبار مرا گو سرشک دیده که خواست
جنون عشق بر جا که این غبار گذشت

نشد در خم ای غنچه پیش از آنکه باغ
رسد خبر که خزان آمد و بهار گذشت

ز گشتن خویش اختیار کن جامی
که پیش حکم تو کارم ز اختیار گذشت

یار بر دیده راه کرد و گذشت
دیده را ... کرد و گذشت

بودم افتاده خوار در ره اش
به حقارت نگاه کرد و گذشت

برقع زلف پیش روی کشید
روزگارم سیاه کرد و گذشت

آتشم از روی هوای کیوان داشت
... در مهر ... کرد و گذشت

خواستم داد خویش از و گرفت
غمزه بر داد خواه کرد و گذشت

دید صوفی صفای میخانه
پشت بر خانقاه کرد و گذشت

رفت جامی بقصد دیدارش
بام و در دیده آه کرد و گذشت



آنچه در چشم زیار طلعت زیبای اوست / جان ... ان دارد اگر جان و دلم شیدای اوست
دارد از نور رخش شمع شبستان پرتوی / ورنه پروانه چرا زین گونه ناپروای اوست
او بکس ننمود روی و شهر از وی پر ز گفت و گوی / او درون پرده و آفاق پر غوغای اوست
خیمه زد سلطان حسن او بصحرای ظهور / گنبد نیلوفری یک خیمه از صحرای اوست
در حریم این چمن هر جا نشان راستی است / دیده ام بالای او یا سایه بالای اوست
هر کجا آن عارض و لب ایمنی در ایمنی است / فتنه و شوری که هست از نرگس شهلای اوست
هست بر هر جزو جامی صد رقم از داغ عشق / شرح این داغست هر حرفی که بر اجزای اوست

با داغ تو چو لاله دلم خوش بر آمدست / داغ توام ز باغ کسان خوشتر آمدست
افسون مکن که از رخ تو دور / یک غم ز دل نرفته صد دیگر آمدست
گردی بخانه ام ز در رحمت که دوش / امروز ز بختم از در دیگر در آمدست
مشکل که ایستد ز مژه خونم چنین / کز غمزه تو بر رگ جان نشتر آمدست
فرسوده قالبم که دل آتشین در اوست / خاکستری نهفته در او اخگر آمدست
کام هر خوش است و لعل خوش ... از دوست / ... که میرسد ز همه برتر آمدست

روشن دلم که مهبط انوار قدس بود / از صورت تو بتکده آذر آمدست
در دفتر محاسب اوصاف دلبری / وصف خط عذار تو سر دفتر آمدست
خط لبت که در دل جامیست نقش بست / ایمن ز شست و شو چو خط ساغر آمدست

خوب

بجز خدا اور دو جهان چیزی نیست / بی نشانیست همه نام و نشان چیزی نیست
چند محجوب نشینی بگمان دگران / خیمه در کوی یقین زن که گمان چیزی نیست
بی زبان شو چه کنی سر غم عشق بیان / که درین مسئله تقریر زبان چیزی نیست
هستی تست حجاب تو و گرنی پیداست / که بجز دوست درین پرده نهان چیزی نیست
تا کی ای صومعه آرای پی دعوت خلق / بانگ بیهوده خود در کشی و خوان...
گر ز عشقت خبری هست بگو ای دانا / ورنه خاموش که فریاد و فغان چیزی نیست
بنده عشق شدی ترک نسب کن جامی / که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

یار اگر شب رو و عیار بود باکی نیست / شوخ و بی باک که دل آزار بود باکی نیست
گرچه غمخانه عشاق روی ویران است / تا نه همخانه اغیار بود باکی نیست
دامن گل چو بدست تو نهد باد صبا / گر ز پی سرزنش خار بود باکی نیست



عمر بگذشت بمحرومی اگر روز پسین — ختم بر دولت دیدار بود باکی نیست
پاسبان گر فکند بر در شه بستر خواب — دیده بخت چو بیدار بود باکی نیست
هر کرا عشق کند سبحه و زنار یکی — گر میان بسته بزنار بود باکی نیست
جامی آنرا که بآن جان جهان اقرارست — با تو گر زین پس انکار بود باکی نیست

چون کمر بسته بمن سوی سفر بیرون رفت — شد دل آویخته از طرف کمر [illegible]
او قدم میزد و مردم همه در خون بودم — کرد آن شکل خوش از پیش نظر [illegible]
نیست این خون روانم ز سر مژه سرشک — جوش زد در دل من خون و [illegible] بیرون رفت
من ناصح ز غم عشق تو یم بادی بود — که ز یک گوش برآمد ز دگر بیرون رفت
نیست در حلقه عشاق زبان [illegible] — از زبان کو ازان حلقه خبر بیرون [illegible]
قطره آب که آمد ز دل از [illegible] — حرقت از جان [illegible]ت ز جگر
دوش در کلبه جامی ز غم درد و آه — آتش از روزن [illegible] بیرون رفت

آن ترکمان پسر که دلها نشان اوست — ز ابرو و غمزه تیر بلا در کمان اوست
صاحب دلان براه وفا خاک گشته اند — کو خوش بران که خنگ جفا زیر ران اوست
تا در میان غصه چو موییم ازان کمر — خوش آنکه دست کرده کمر در میان اوست
دامن کشان چو گل بسر [illegible] گذشت — دستان بلبلان چمن داستان اوست
[illegible] نماند شد ز کف [illegible] عنان رخ — خونم دوال بسته ز رشک عنان اوست
[illegible] چو جام دیده پر از اشک حسرتم — تا دیده ام که جام [illegible] بر دهان اوست
یکجا [illegible] زین جامی ز غم درست — جز خشک گشته [illegible] که بر استخوان اوست

مردم چشم ز تو خالی بس است — مونس جان از تو خیالی بس است
ماه فرو شد بنما ابروان — تاب مه از تو هلالی بس است
بهر رکاب تو ز خون جگر — بر رخ من بسته دوالی بس است
خوان چه حد من که نهم پیش تو — خدمت درویش خلالی بس است
مایل طوبی نشوم در بهشت — باغ مرا چون تو نهالی بس است
نیست سپه عرض جهانگیر حسن — از تو همین عرض جمالی بس است
ساغر زر پر چه کنی بهر من — بر کفم آلوده سفالی بس است
مزد غزلهای تو جامی تمام — نیم قبولی ز غزالی بس است

ای سنبل مشکین زده سر از گل رویت
از مشک کشم در سر این [illegible]
هرگز ز تماشای تو خرسند نگشتم
ترس آنکه نشستم تو تنها ز رقیبان
خونین کفنان بس که بدل داغ تو خیزد
گر زانکه بگوی دل ما را نه غریبست
شد هر شکن زلف تو قلاب محبت

[illegible] جان گیسو
نماید عالم ز خط غالیه بویت
[illegible] که زمانی نکرم سیر رویت
تو حال مردم چنین [illegible]
[illegible] شود لاله [illegible] سر کویت
هر چند که آزار غم دان شد [illegible]
چون [illegible] خاج [illegible]

ز جهان گرفته خانه بدل من آرزو
بهوای رنگ و بویت چه روم بطرف بستان
نه خوش آید از نکو رو که بود بجو بد خو
سر سم باوج وصل تو بنازی سعادت
کشا بگوی و چوگان کف ناز کت همین بس
[illegible] شدم خیالی بدین خیال شادم
ز غزل سرای خود نبود مراد جامی

نه دگر بخانه رفتن کنم آرزو ز کویت
نه شکوفه راست رنگت نه بنفشه است بویت
بگذار خوی بد را که عجب نکوست رویت
که چو مرغ پر برآرم بهوای جست جویت
که فتد میان میدان سر من بسان گویت
که خیال وار گاهی گذرم نهفته سویت
بجز این که روز گار شکار دگفت و گویت

سبز[illegible] تو که ز گلزار رخت [illegible]
چون خط سبز تو [illegible]
خط مشکین [illegible] یست کز آتش [illegible]
دا[illegible] داری سر [illegible]
[illegible] مشاطه [illegible] که گفت [illegible]
گر نه [illegible] کام [illegible]
جامی از لعل تو هر گز زده پا [illegible]

رقم نسخ گل از غالیه تر زده
عمرها دفتر گل گرچه بهم بر زده است
آه ازین دود که آتش بجهان در زده
زان همه [illegible] که بر فرق صنوبر زده است
گر چرا شانه دران جعد معنبر زده است
[illegible] یاقوت چه بر حقه گوهر زده است
[illegible] نی [illegible] دل تو پنک [illegible] زده

چون تو ماهی در همه آفاق نیست
شوق خود را چون [illegible] بصبر
هیچ [illegible] زیر این نیلی رواق
دفتر گل از دم بر هم چو باد
مستحق وصلم و محروم از ان
[illegible] سوده نخواهد خرد صاحب

لی تو بودن طاقت عشاق نیست
صبر کار عاشق مشتاق نیست
چون [illegible] روت طاق
حرفی از خسنت در اوراق
موجب حرمان جز استحقاق
چاره مسموم جز تریاق نیست



عشق را تا نام رسوا کرده اند / کام جامی زو بجز استغراق

هیچ مجلس نیست که حیران شده روی تو نیست / روی در سجده محراب دو ابروی تو نیست
هر که بر طرف بناگوش تو آن طره بدید / گفت نقد دو جهان قیمت یک موی تو نیست
تو بهر جا که چنین جلوه کنان میگذری / نظری نیست که از هر طرفی سوی تو نیست
زانچه در وصف قد سدره و طوبی گویند / نکته نیست که در قامت دلجوی تو نیست
کو مده دامن گل را بکفم باد صبا / بکشم پیرهنی را که در و بوی تو نیست
گرچه صد مانعم از دولت دیدار تو هست / هیچ مانع بتر از نازکی خوی تو نیست
گشته هر موی زبانی بدعا جامی را / بر تنش نیست زبانی که دعاگوی تو نیست

بلبل چو مطربان بغزلخوانی آمدست / بر روی شکوفه زر درم افشانی آمدست
همچون شکوفه زر درم افشان که جمع آن / هر جا که هست تخم پریشانی آمدست
پژمرده بود از دم دی باغ وین زمان / آبی برویش از نم نیسانی آمدست
هر شاخ گل ز غنچه نشکفته با دلی / چون عاشقان پر آتش پنهانی آمدست
آلوده دامنان بگل گر کل در چمن / هر سو نظاره شاهد روحانی آمدست

ی

می دوش و مستی که جز این نیست حاصلش / کاری که ختم آن بپشیمانی آمدست
جامی که نوبهار بسر برد وصف آن / گو مست گلرخان خراباتی آمدست

رنگ رخت ز تاب تب ای سیمبر شکست / رنگ شکسته است دل اهل نظر شکست
مکی مه صاحب هر شب ز انجم دلی / هنگام صبح روی تو شکانه ترت شکست
بستی بقصد فرقت من در میان کمر / بنشین که پشت طاقت من از کمر شکست
رخسار خوی نشان بگلستان درآمدی / لطف رخ تو رونق گلهای تر شکست
هر شیشه امید که تدبیر عقل ساخت / سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست
رفتم که گل بباغ شود مرهم دلم / صد نشترم ز خار غمت در جگر شکست
قدر شکر شکست خط سبز بر لبت / طوطی ندیده کس که بدندان شکر شکست
ای جو یافت خانه خود را تهی ز تو / دیوار کند و بام بیفکند و در شکست

سرو گل اندام من ار رفت که بشکست / کاکل او بر سمن غالیه تر شکست
نافه گشا نسیم از گره زلف / رونق سنبل در قیمت عنبر شکست
بر رخ زردم اشک از دل آزرده رفت / باده گلگون بجام ریخت جو ساغر شکست

رشته جان را بسنجوان بکجه پرهوست — بس که ز سنگ جفاش این تن لاغر
بسته بر دوه بتان شیخ در صومعه — سنگ دل من رسید صومعه را در
بس که ز سرو قدش بار بدلها رسید — در چمن از بار دل پشت صنوبر
شرح غمش می نوشت جامی بیدل فتاد — در دل خامه شکاف در رخ دفتر

وقت گل شد بزم عشرت [illegible] — جام عیش از دست گلرویان [illegible]
خوش بود ساقی چو نیکو روی و نیکو خو بود — [illegible] با این همه [illegible] خوان [illegible]
پا بصحرا نه که بی خواری ز سنگ باغبان — سبزه خود رسته و گلهای خود رو
حیف باشد سبزه زیر پا سپردن در سماع — بر سر سبزه زمستان رقص پهلو
گو مزن از دور زانو خوبرو چون میند — گر بتان ساقی گری زانو بزانو
خوش بود طوق زر اما گردن عشاق را — طوق سیم از ساعد جانان بازو
روی در میخانه زن جامی بمی کن خرقه رنگ — مرد در هر شیوه یکرنگ و یکرو

دو دم از سینه که گرد آمده بالای سرست — قد پیدا نشده از دل
چون شوم خاک شود لاله ستان تربت من — زین همه داغ گران لاله [illegible]

[illegible] کوس همه [illegible] رخان [illegible] — تا گوش می آن حلقه که [illegible]
[illegible] در او هم از رهگذر [illegible] — [illegible] گر نظری هست از این رهگذر
[illegible] امر حمتی گر همه پیشش بنم — که بود میل دلم از همه کس بیشترست
زود تلخی هجران وی از کام دلم — گر جدا از لب [illegible]
جامی از عشق وی بخبر افتاد [illegible] — گشته مشهور [illegible] کنون این خبر

۱

[illegible] غم [illegible] مسکین [illegible] — تماشای گل [illegible] پیرین [illegible]
چو گل پنهان شود در پرده [illegible] — [illegible] از بلبل مسکین [illegible]
ز دیدار تو [illegible] — [illegible] از آن خود [illegible]
ترک دوست فریاد [illegible] — ز عشق این حکم را تمکین [illegible]
ز بس مهرت بدلها جای کرده — ز تو در دل کسی [illegible]
رخت را هر که دید آیینه [illegible] — که معشوقی [illegible] آیین [illegible]
بعالم چون تو معشوقی [illegible] — [illegible] ز عشق با او این [illegible]

یا از [illegible] دست شنود [illegible] — یا ز زبان آنکه شنید [illegible]



... بر از سر لغت | ... ست این لغات ...
... جمله نشانها کرد ... | ... نیست چشم دوست شناسان نشان
... بستان ... سر نهاده جای | تا سر بود بجا سر ما و ... آستان
... و زده مرغان باغ عشق | هر جا شکفته غنچه ... بوستان
[illegible] | شکر خدا که راست ...
... گوی کشف حقیقت ... شه | [illegible]

شنیده‌ام که بگل بلبل سحرخوان گفت | ... صبح وصال تو ... گفت
درون غنچه چرا خون و جیب گل چاک است | ... چمن و بستان هجران گفت
سماع لحن مغنی خوش است و این نکته | ز شاخ سرو سهی قمری خوش الحان گفت
بذوق باده وحدت بیافت جان حکیم | ازین چه سود که برخی شرک ...
ولی کجا یافت ... جام صبوح | نشان ز خضر و ... آب حیوان
زمانه نوحه عشاق و اشک ... | جو دید قصه نوح و حدیث طوفان
غذای خویش کن از ترک لقمه کین معنی | بود خلاصه هر حکمتی که لقمان گفت
مبند لب ز نصیحت که مور ... حذر | بهمرهان خبر از مقدم سلیمان گفت

۱۰

بود شکایت جامی ز فهم مستمعان | خوش آنکه نکته مرموز با سخندان گفت

ساقیا می ده که صحرا سبز و بستان خرمست | تو به کام روزگار ... در عالم کم است
از زجاجی جام می ریز ... یکدیگر فرو | گرچه ... چون سنگ ...
وان جم ... باده عشرت که جام | یادگاری ها ... در دست ...
... خوبرویان بر کنار گل نشین | ای که کارت از گشادکشاهی ...
... پسال وقت گل مستی خوش ... | تا خوش و خوش رفت و حال سال دیگر مبهمست
وا ماند از محنت پستی مستی خویش را | زانکه پستی محنت اندر محنت و غم ...
جامی از ابر بهاران رحمت باران چه ... | چون سحاب لطف ساقی در حق ما ...

رفت یار و مرا در فراق خویش گذاشت | درون فگار ... و سینه ریش گذاشت
... ز غم ... پناه با که برم | جو عشق او ... خانه خویش گذاشت
هزار قافله عاشق روانش از پس و پیش | هزار موکب خاصان ز پیش و پیش گذاشت
... بخت ... امیدم بود چنین که مرا | بیار ... کوس ستیزه کیش گذاشت
... داشت بهر همه عاشقان بسی غم و درد | ولی نصیب من ... بیش گذاشت





زیر طره عارضت آن آتش آمد [illegible] | در شب طور از پی جذب کلیم آمد [illegible]

کیست عاشق عافیت سوزی که در عشق [illegible] | وین وجودی داده واندوه بداند [illegible]

چون روا [illegible] وصله وصل تو زاید در [illegible] | زان مرقع کو هزاران وصله بر هم [illegible]

بنده ام جو در اشایسته مفرد شم هیچ | خوابه هرگز بنده شایسته [illegible]

در سخن جامی زبان عیب جویان دراز است | از کدام استاد این سحر حلال [illegible]

جلوه حسن تو کی پیست که [illegible] | جذبه عشق تو کراست که [illegible]

خبر وصل تو رسید همه جای | این خبر در دیار ماست [illegible]

کج نهادی کلاه فتنه گری | در سر تو چه فتنه هاست که [illegible]

هر شبی در فراقت آه مرا | با خیالت چه ماجراست که [illegible]

زان دو پا عدس آتش دل گرم | از چپ و راست نعره خواست [illegible]

هر دو یکانه پروری و ترا | میل یاران آشناست که [illegible]

گفته جلیست دولت جامی | جز غم تو خدا گواست که [illegible]

دلنواز از من خسته جگر باز ما [illegible] | دیده روشنی از اهل نظر ما [illegible]

با تو امروز من [illegible] پاک زهر است حسن | جز صفای رخ جانان دگر باز [illegible] ماست

نسته خاست بجای از تو [illegible] | زود بخرام و بهر [illegible] مگذر [illegible] ماست

خنده عشرت لب تو با دگران | گو نم حسرتم از دیده تر باز [illegible] ماست

وین دل شد ربعت جان [illegible] | گو ره ان شور زر فیقان سفر [illegible] ماست

ای گرفتار هوس [illegible] غم [illegible] طلب | بگمان هنر از کسب هنر باز [illegible] ماست

جامی [illegible] عشق خبر [illegible] | طالب نقد عیان و به خبر [illegible] ماست

یار در وعده بی [illegible] | شادی ریسان خاطر غمناک من کجاست

هستم ز عقل دعوی ادراک [illegible] | آشوب عقل و آفت ادراک من کجاست

جاکم فتاده در جگر از زخم تیغ هجر | تا آن رفوگر جگر چاک من کجاست

هر دم ز عشق خاک وجودم به باد رفت | کس پی نمی برد که کنون خاک من کجاست

آتش همین بخرمن پاکان زند غمش | آن شعله ور [illegible] خس و خاشاک من کجاست

[illegible] ز هجر مرا جان [illegible] | آن [illegible] لب خزانه تریاک من کجاست

جامی نگار [illegible] گشت و آن [illegible] | هرگز نگفت آهوی فتراک من کجاست



آنکه گل را عزت [illegible] او خواست | [illegible] غنچه از پیراهن او خواست
میرود دامن کشان چون گل بهاران همه | لاله و نسرین بباغ از دامن او خواست
[illegible] عاشق از طوق فایش سر کشید | قمری آسا طوق آواز گردن او خواست
[illegible] کشته زیر تیر خاک | [illegible] این آتش ز جان روشن او خواست
[illegible] | هر کجا گردی ز راه توسن او خواست
[illegible] | [illegible] چشم رفتن او خواست
از نگاه در سینه جامی نی کشد هر لحظه آه | آتشی دارد که دود از روزن او خواست

جمال عشق قدیمست و باقی محدث | مجال دخل ندارد خرد درین مبحث
ازان جمال یکی جلوه باید هر دم [illegible] | که بی خود دم [illegible] منبعث
بوصف شاهد [illegible] | اشارتیست عجب [illegible] اشعث
[illegible] عشق و ولا [illegible] | نخست شرط طهارت بود ز لوث حدث
[illegible] عاشق [illegible] رحیل [illegible] | لقد اتاک ندا الرحیل کم تمکث
[illegible] عشق عرضه ده خود را | که لطف او نکند فرق [illegible]
فیض پیر مغان یافت این نظر جامی | که در صحیفه هستی ندید نقش عبث

مرا نیست برخوردن باده باعث | بجز غفلت از عالم پر حوادث
چه بهبیت آید ز گردنده چرخی | که بر وضع واحد [illegible] ثابت
بده ساقیا می که بی بهره بیخود | بود در همه عمر [illegible] لابث
ازان می که گنجست [illegible] | سزاوار باشد بنام الخبائث
ازان می که سوگند [illegible] | ز شرب [illegible]
ازان می که مفتی [illegible] | ز بسط اقاویل و طول مباحث
بمی صرف کن جامیا هر چه داری | مکن صرفه چون ممسکان بهر وارث

میکند عشق تو تاراج دل و دین الغیاث | می برد صبر و قرار از جان غمگین الغیاث
[illegible] اندر [illegible] گاه در قول حجاب | از تلونهای حال ای شاه تمکین الغیاث
خواند از کوی خراباتم بکنج صومعه | از نصیحتهای شیخ مصلحت بین الغیاث
گر بجبین افتد سواد کفر زلف کافرت | گریزد از نهاد کافر چین الغیاث
[illegible] آرم پناه از عشوهای چشم تو | میکند لعل لبت هر لحظه تلقین الغیاث
هر دعا [illegible] را که آمین گو نباشد فضل تو | زان دعا گویم معاذ الله ز آمین الغیاث

... چون ... غافل باشد ... ... های اغنیا شد ...

اگر کدورت بر رویت چه باشی در حرج صبر کن سر بر درش کالصبر مفتاح الفرج
ثم ... زاده ... نکند گوی کس ... عین الیقین نبود ... میان
خوانده ... کعبه ... خلق را ... لبیک شوق آورده ...
... آدم خاص ... شستبار ... ... باقی ...
ره سوی میخانه باشد پیشتر ز انفاس خلق زان ... [illegible]
از جمال او اگر بر کعبه افتد پرتوی زان بندند از پی حطا احرام ...
جز بقدر فهم کز طبعان مگو جامی سخن جز بیام کز نشاید جون ...

چنین که سالک ... می نهد قدم ... هزار مرحله افزون بود از و تا حج
تافت ... خورشید ... که سیر او نه بقطع دقایق است و درج
... بت ... [illegible] ... احتیاج ببسط دلالت ...
بچشم راست نگر هر کجا کجی بینی که هست راستی او ... باشد ...
بر آستان تو گشتم که سر زدم عمر ست هنوز نبود دم امید فتح باب فرج

دوباره

[illegible]

... علی قرع ابنا ... ... الباب باستدام ...
هوای عالم وحدت اگر کنی جامی بغیر راه ملامت مرو بهیچ نهج

... و ماه فلک کو که کیست ... که کرده است ببازی ترا ز و از برج
... ترا زوی ... [illegible] ... جز متاع ...
بزیر خاک بود گنج چین که خار و ترا ... سان ... فرو برد حرص ...
... [illegible] ... دل نو پر از سپید و سیه جون خریطه شطرنج
کریم نیست ... [illegible] بجنبد ... بر جبین جو موج شکنج
نقاب چهره وحدت بود جهات بشوی دفتر عشق از حساب این شش ...
مکن توقع راحت ز ... جامی که کارخانه رنج است این سرای ...

... تو قیل و قال ... فهم ... [illegible]
مالک الملک کاینات تو ... دعوی ملک ... همه ...
... فضل و کمال تو لاف فضل و کمال ... همه ...
... کنج مخفی تو رخ ... همه ...



سایلان سماط جود تو ایم — لی جواب سوال ما برنج
لئیم قبول عاطفت — طاعت ما و سال ما بجیج
ست ما ماشیهوی شتانت — و جد جامی و حال ما همه هیچ

قد بدا نور فالق الاصباح — اسفر الصبح اطفی المصباح
کم طلب در کتب حقیقت عشق — که نشد با [illegible] این لغت زصحاح
رو بمفتاح کن که ممکن نیست — فتح باب معانی از مفتاح
ترک کشاف کو کزان مسدود — باشد ابواب کشف بر ارواح
در مواقف بایست کز وی نیست — بمقاصد ترا امید نجاح
بر تو لایح شو و لوایح عشق — چون کلیم ار نیفکنی الواح
عشق باز [illegible] صلح — مصلحت نیست لاف زهد و صلاح
توبه باز دست محتسب [illegible] — از ضرورت شد این حرام مباح
هم [illegible] جرعه جامی است — کیف یکفی لشربه الاقداح

هر لحظه ماهی ملباس دگرم رخ — گاه از بت فرخار گه از لعبت خلخ

هر جا که [illegible] جلوه بود اهل نظر — [illegible] رخسار تو زخ
اطوار ظهور تو بود ظاهر و باطن — بر ظاهر تن جلدی و در باطن آن مخ
جنبش همه از تست درین عرصه اگر خود — نار است روی و زرین [illegible]
گرمی و لهاست با لطافت یحیی — ور [illegible] جانها پت [illegible]
زین نکته مرا طعن [illegible] — [illegible] بود این [illegible]
جامی مکن [illegible] کن نکته [illegible] — [illegible] تو اولی است درین [illegible]

برا بپای خرد گرد این بلند [illegible] — ورای در حرم انس قدسیان گستاخ
برون ز حس و جهت [illegible] — چه تنگ ساخته بر خود این جهان فراخ
بسر بلندی کاخ جلال و جاه [illegible] — گر انقلاب زمان خاک گردد [illegible]
چو دل ز زرق و ریا پاک نیست ای صوفی — چه سود دلق ریا پاک شستن [illegible]
بود ز قوت عرفان تنزل عارف — ملی زیر [illegible] میوه بود تواضع شاخ
چو در د عشق نداری [illegible] — اگر [illegible]
زشیخ جله [illegible] جامیا که می نگرد — دو باره [illegible] خرد مند [illegible]



میر سازد دولت عشقم مدد … ستم از ازل داد
بود واحد عشق ز آغاز کار … لیک بر آمد بلباس عدد
دیده و دل گر شودت تیزبین … هیچ نبینی ز عدد جز احد
معتقد خویش بود شیخ شهر … خاک برین معتقد و معتقد
نقد قبولیش بکف … رو رخ عشاق نهد دست رد
در حقشان نیست … چون نه بانصاف …
جامی ازین نکته وحدت … منکر … زند

خوش آنکه شد دلی از حضیض حرص آزاد … مقیم کنج قناعت درین خراب آباد
نسیم خیر و هوا آب و خاک کلبه فقر … کسی که یافت غنی آن شد غذاش خیر زیاد
بکن بنای سرای فنا ز پاحت دل … پی سرای بقا استوار کن بنیاد
بخشت علم و عمل خانه در بهشت … جز آنکه در ره دین قالب … نهاد
چنان بلند کن ایوان قصر همت را … که قاصر آید ازان دست همت …
رواق بخت کی از خشت و گل بلند شود … گرت زمانه نه زخشت نیک بختی زاد
همر با دو کشی بخانه زان غافل … که مپت شمع حیات تو بر گذر که باد

بخارا

… خانه نزول کنی … گر … در … چشم ودریچه بگشاد
مبارک از نظر دوست تا الست خانه برین … برآمد به کتابت کنی مبارکباد
… ایام زود پست شود … گواه دعوی من قصر قیصرست و قباد
بفرش مصطبه جامی نوشت گفته خویش … به پایه که … نظمش چو پایان بلند افتاد

… عشق هم ازو خوار … د وارو بد …
… گرچه جز عشق … عاشق و معشوق و مرید و مراد
… ده و هم دوی … رخنه مکن قاعده اتحاد
معتقد غیر دوئی نیست … خاک سیه بر سر این اعتقاد
فقر سوادیست که در چشم عشق … نور عیان نیست بجز زان سواد
هر که ازان نور شد دیده ور … بر نظر او نکند اعتماد
جامی ازو آمد و گم شد درو … منه المبدا و الیه المعاد

آنان که دست رد برخ ما نهاده اند … بر ما زبان طعن و ملامت گشاده اند
… سرشود چو پرده برافتد زروی کار … کایشان نه داد مردی و انصاف داده اند



[illegible]

عزم سفر بعالم دل [illegible] / [illegible]

اول چو سیل رفته خروشان [illegible] / و آخر میان راه چو ریگ ایستاده اند

اعیان عالمند ولی کور باطن اند / بر شکل آدمند ولی دیوزاده اند

در عرصه عمی و جهالت [illegible] / در شاه راه دانش و بینش پیاده اند

جامی ز جام [illegible] خور چه غم / گر منکران نه واقف ازین جام [illegible]

آنان که در فسون محبت فسانه اند / [illegible]

حاجی بطوف کعبه گرفتار و عاشقان / [illegible]

تجرید شو که پاک تراشان تیغ عشق / کرده خلاص ریش خود از [illegible]

ما و سرود عشق که بر اوج لامکان / ارواح قدس رقص کنان [illegible]

با پیر میکده بادب نی که بر درش / شیران پیشگاه بیک آستانه اند

کار زمانه نیست بجز آزار اهل دل / اهل زمانه نیز برنگ زمانه اند

جامی زبان کشا که غزالان شوخ چشم / بنهاده گوش بر غزل عاشقانه اند

لعل لب تو خون ناب کرد / زان شیشهای سبز فلک [illegible]

زعشقت خون دل با شیر خوردم / درین خون خواریم شد موی چون شیر

مه و سیاره را در خواب [illegible] / بود خوی کرده رخسار تو تعبیر

تو خوش زی جاودانی [illegible] ناز / فلک کو ماه را محمل [illegible]

خمید از بار هجرت پشت جامی / جوانا رحم کن بر حال این پیر

نشستی دور ازین مشتاق مهجور / که نتوان ماه را دیدن جز از دور

سلیمانی تو و لعل تو خاتم / خطت بر گرد خاتم عنبرین مور

فروزان ز آتش تو داغ بر داغ / بود بر سینه‌ام نور علی نور

بکنج خلوتم مسمار ای شیخ / مکن غم دیده را زنده در گور

گذشتم بر درت نادیده دیدار / بهشتی دیدم اما خالی از حور

بود در وصف خوبان شعر جامی / بنام عشق و الما مور معذور

بود یک بیت معمور آسمان را / زمین از شعر او پر بیت معمور

زره ملغز چو پرسم ترا بر [illegible] / بر غم زاهد پر گوی نکته موجز

چه نقطه ایست که از کثرت شیون [illegible] / همه دوایر کون از محیط تا مرکز

طریق عام بود بخستن خیال دوی — طریق عام مپوی و خیال خام مپز
بزور زر طلبی روز کرد رز کردی — نه زور ماندت آخر نه زر نه روز نه رز
از اول از دل خلق جهانست منکر عشق — اگرچه یافت لقب صاحب اجل و اعز
چو پر زیر پر پرورش گرفت ترا — بسان بیضه بیارام و جنب و راست مخز
چو موج تفرقه جامی ترا گذشت ز سر — برابرست اگر یک گزست اگر صد گز

با جگر سوختگان یار نبودی هرگز — جز جفاجوی و ستمکار نبودی هرگز
با همه خلق جهان در صد دم حجتی — جز بما بر سر آزار نبودی هرگز
چه دهم شرح ترا داغ گرفتاری هجر — چون بدین داغ گرفتار نبودی هرگز
حال تنهایی جان کندن من تا بی — چون تو یکلحظه درین کار نبودی هرگز
با چو خاریم و تو گل وه که ز بس شوکت حسن — داده دامن بکف خار نبودی هرگز
منکر معتقد خود شده در همه عمر — اینچنین بر سر انکار نبودی هرگز
پرده چشم تو هم بود تو آمد جامی — بگذر از بود خود انکار نبودی هرگز

عمر بگذشت و درخت سیر ندیدم هرگز — گلی از باغ جمال تو نچیدم هرگز

تا این کتاب ارسال حقیر فقیر ... تاکار ماده

همه جا گشتم و حال همه کس پرسیدم — چون تو بدخوی ندیدم نشنیدم هرگز
از بتان محنت بسیار کشیدم لیکن — محنتی کز تو کشیدم نکشیدم هرگز
گر بریدم ز تو از نازکی خوی تو بود — از تو یکدم بدل خود نبریدم هرگز
گرچه پرواز کنم روضهٔ حور العین بود — از سر کوی تو آن سو نپریدم هرگز
تا بگرد مهت از غالیه خرمن دیدم — خرمن ماه بیک جو نخریدم هرگز
نامرادیست مرادم ز تو غم نیست اگر — همچو جامی بمرادی نرسیدم هرگز

چون بامداد میمنت ای ماه دلفروز — در عیش و خرمی گذرانم تمام روز
چون خور هزار رشته بتاب از فروغ خویش — چشم مرا ز هر چه نه دیدار خود بدوز
هرگز ز چشم خسان برفروز رخ — همچون سپند مردمک چشمشان بسوز
با غمزه هر که دید خم ابروی تو گفت — تیریست سینه دوز و کمانیست کینه توز
عشق از دم فسرده ندارد حرارتی — ناید بفصل دی ز هوا گرمی تموز
واقف ز عشق و حسن من و تو چو نیستم — گوید بصد شگفت که تو زنده هنوز
جامی بجور تافتی از راه عشق روی — ما ذاک فی شریعة اهل الهوی یجوز



خالیست ز دام رشک بی خانه ام امروز　　زنجیر بیارید که دیوانه ام امروز
تسکین ندهیدم که ترا یار ندیدم　　خیزید که من از همه بیگانه ام امروز
شاید که به یک سو شوم از دایره جمع　　کز شمع جدا مانده چو پروانه ام امروز
تا بو که برآید سخن او به زبانی　　از هر طرفی گوش بر افسانه ام امروز
خانه بکنم نی رخش ای زلزله هجر　　بر سر فکن این کلبه ویرانه ام امروز
باشد که ز تاریکی هجرم برهانی　　آتش فکن ای آه بکاشانه ام امروز
صد دانه گوهر ز مژه چون نفشانم　　محروم از آن گوهر یکدانه ام امروز
هجران دهدم پیک پر زهر دمادم　　کز خون جگر پر شده پیمانه ام امروز
بی مستی و مدهوشی ازین غم نرهم　　جامی بنما راه به میخانه ام امروز

یادگار [illegible]

از شوق تو شوریست عجب در سرم امروز　　داد دست غمت بیخودی دیگرم امروز
نزدیک رسیدست که از جذبه عشقت　　این خرقه سالوس ز هم بر درم امروز
می سوزدم از آرزوی دیدن تو جان　　بنشین که زمانی ز رخت برخورم امروز
سودای سر زلف توام آن گونه که از دین　　یکموی به ملک دو جهان می نخرم امروز
سر تا به قدم غرقه شدم در غم و دردت　　سیلاب بلا خواست ز بام و درم امروز

در راه تو جز هستی من نیست حجابی　　بگذار به سرم کز سر خود بگذرم امروز
دل دفتر عشقیت نفور از رقم عقل　　جامی بتراش این رقم از دفترم امروز

صد الحمد که آن جان و جهان آمد باز　　شادمانی بدل زارم بجان آمد باز
گر به او صحبت ما جنگ کنان کرد کنار　　شیوه صلح گرفته بمیان آمد باز
جان [illegible] آمد　　سوی عشاق جگر خسته خندان آمد باز
سوی ما گر غم [illegible]　　همچو گل خنده زنان جلوه کنان آمد باز
بت براهل غرض راه سخن بسته [illegible]　　کاشکارا ز بر رفت و نهان آمد باز
بس سپاس که از آن کوی ره کعبه گرفت　　کعبه را دیده و بدان کوی روان آمد باز
گفت در مسند حسن گفته جامی چو شنید　　کز عالم خسرو شیرین سخنان آمد باز

نبود عروس ملک سزای کنار تو　　بو سال لک ز کنار گیری ازین عروس
شد راه جوی در دوام بقا اختیار نیست　　دم دم چرا خطاب رسد هر دمش ز کوس
مجنون که دور ماند ز لیلیست روز و شب　　جانی پر از دریغ و زبانی پر از فسوس
این بس که در نواحی حی می برد به روز　　شب در سماع شوق به بانگ سگ و خروس

بیرد بلمه   فرنگیس خانم پانزده سالشه

برون آب صفوت رندان پاکباز / پیران کول کیسه مریدان چاپلوس
لب است سر عشق و سپوس است ما بقی / لب کی شناسد آنکه بود در خور سپوس
جامی تو مرغ عالم پاکی آمدی / بر خویش بشکن این قفس عاج و آبنوس

حامی بو مرع

صوفی از زنگ سوی آینه دل تراش / چهره حال خود از ناخن فکرت بخراش
غایبا بود بهره از نفحه قرب / هر زمان نفحه دیگر گذرد حاضر باش
روی در عشق کن و از دو جهان یکتا شو / زانکه سد ره تو فکر معادست و معاش
پرده چشم شهودت ز رخ شاهد عشق / نیست جز هستی تو کاش نمی بودی کاش
شاید آن طایر اقبال شکار تو شود / دام تجرید بنه دانه اخلاص بپاش
ژنده فقر به از اطلس شاهی مستان / که نیرزد بجوی پیش من این جنس قماش
جامی از رنگ سخن بهر سخن گوی بنه / لب فرو بند مبادا که شود سر تو فاش

بر کنار طاس گردون تیغ هلال از بحث دوش / عاشقان را مژده ایام عید آمد بگوش
[illegible] ابا شوق ذاتی قرآن بهر چه بود / عید شد یعنی ز جام زر شراب لعل نوش
میفروشی هر چه هست از خود فروشی بهتر است / خنده عیب میفروشان میکنی ای خودفروش

پرده از عیب کسان برداشتن مو[illegible] / گر نیاری پاک شستن عیبشان باری بپوش
هرزه گوی جهان گردی کار عارفست / کیست عارف رو زبون بسته گوی با همه گوش
گرچه نتوانی بکوشش دامن جانان گرفت / کاهلی بگذار و چندانی که بتوانی بکوش
جامی از خامی بهر آتش ز سر بیرون مشو / دیگ مرد پخته بعد از سالها آید بجوش

به اشتر سوار من که شد رخش فلک پیشش / خوش آن ره رو که در قید مهار مهر دل بستش
تن پاکش بپاکی دست برد از چشمه حیوان / خضر کی یابد آن دولت که ریزد آب بر دستش
ز شاخ سدره آمد نخل او بر تر عجب دارم / که چون آسیب سنگ ناکسان دوش رطب خستش
اگر صد نشتر محنت رسد بس باشد این دولت / که سوی سینه ریشان التفات خاطر بستش
بجل دولت گیتی به چشمی نگر آری / سواد از سرمه ما زاغ دارد نرگس مستش
گذشت از سیر و جل بر ساحل بحر طلب عم[illegible] / خوش آن کافتد چنین صیدی پس آنجا در شستش
بود وصاف او جامی دلش را برق غم بادا / اگر حرفی نه در وصف رخ او از زبان جستش

خاکیست زر که رنگ ده پرتو خورش / از زر کسی که تاج کند خاک بر سرش
گنجیست گنج فقر که در چشم اهل [illegible] / هست اژدهای حلقه [illegible]



هر کس ز دست رنج گسستان می خورد گداست / گر خود بفرض نام نهی شاه کشورش
خوش وقت آن حریف که در بزمگاه فقر / باشد بکف ز آبله کسب ساغرش
ره رو کسی بود که درین ره بزیر پای / خوشتر بود ز سبزه تر نوک نشترش
نی نازپروری که کند بس بنازکی لطف / نشتر صفت خلد بقدم سبزه ترش
عمری کشید ذل گدای کوی فقر / جامی که ساخت عز قناعت توانگرش

نازک اندامی که آسیبست تن پیراهنش / جانم آزارد ز آسیبی که آید بر تنش
چون گلش میدهد اشتم بر دست چون دارم روا / کاوفتد گل گل تن چون گلشن از دامنش
ترسم از آزار مژگان ورنه دارم آرزو / کز بدن ازرو کی چینم بچشم روشنش
فن خوبانیست گاهی جنگ گاهی آشتی / خوبتر بینم ز خوبان جهان در هر فنش
هر زمان بی موجبی او برآرم سر جنگ / تا برسم آشتی دست آورم در گردنش
شد گریبان وصال او بجنگ از دست من / دست آن کو تا بعذر آن بگیرم دامنش
بهر آن سرو این غزل جامی برگ گل نویس / باشد آن اوراق افشاند باد صبا پیرامنش

آنکه بر خیل بتان پاخت خدایا حسنش / سرمه اهل نظر باد غبار سپهش

شرمسارم که چو آمد بسرم قاصد او / بر نیامد ز تنم جان که فشانم ز رهش
حسن قاصد چو بمقصود کشی خاص نبود / کی سزد چشم گدایان که شود جلوه گهش
چون رسید جلوه کنان کوکبه حسن ایاز / بجز از دیده محمود نشاید نگهش
دیده را اصل غرض باد چو کافور سفید / تا نه بیند بان خال معنبر سیهش
کرد دلم را بشکافد چو گل آن غنچه دهان / یابد از شوق خود آغشته بخون ته بتهش
نیست جز قول زبان هیچ گنه جامی را / آه اگر در نگذارند گریبان گنهش

جان و دل پیوند کن با یار بی مانند خویش / هر چه غیر از عشق او بند است بگسل بند خویش
او بذات خود غنی مطلق آمد لیک هست / در ظهور این غنا محتاج حاجتمند خویش
زاهد از نظاره خوبان مرا سوگند داد / جلوه گر زیشان توی چون بشکنم سوگند خویش
هیچ چیزی نیست پیش دیده عارف حجاب / او بعشق تست مشغوف زن و فرزند خویش
عالمی را گوش عقل و هوش گفتار تست / مهر خاموشی کش از لعل شکرخند خویش
زاهد مشفق دهد پندم که ترک عشق گوی / روی بنما تا کشد شرمندگی از پند خویش
یار بی مانند ما فردست جامی از دو کون / فرد شو تا برخوری از یار بی مانند خویش



وادی ز لطف خوی مرا با وصال خویش | وانکه نصیبی از نظر من جمال خویش
شکر خدا که می‌نتوانی که یک نفس | پیوند خاطرم ببری از خیال خویش
بیرون خرام مست و سرانداز و سرطرف | سرهای چاکران نگر پایمال خویش
دیوانهٔ قوام و گرانبار سنگ زن | در شورکن مرا پی دفع ملال خویش
گر باغبان ز لطف قدت یافتی نشان | بر جویبار دیده نشاندی نهال خویش
داری دریغ تیغ خود از عاشقان مبال | بر تشنگان مخیل باب زلال خویش
گفتی که چیست حال تو جامی خدای را | بنشین می که با تو کنم شرح حال خویش

ای دل متاع جان بلب لعل یار بخش | نقد خرد بجام می خوشگوار بخش
آورد باد بوی بهار از چمن چو گل | اوراق علم و فضل بباد بهار بخش
وصف جمال عشق یکی و یکیست | حاشا که جا کند بدلی بانزار بخش
من عذر جرم عشق نمی‌خواهم ای رقیب | جرم مرا بساقی سیمین عذار بخش
سوزان ز خامی خودم ای عشق یکچه کار | این خام را ز آتش خود یک شرار بخش
بنمای رخ که منتظر جان سپردنم | جان مرا خلاصی ازین انتظار بخش
جامی بمزد کار نه عشقیست کار کن | پس مزد کار را بخداوند کار بخش

ای کرده ز حال من فراموش | چون جان که کند ز تن فراموش
گفتم که بر تو قصه گویم | کین گونه مکن ز من فراموش
دیدم رخ تو ز دور و کردم | از قصهٔ خویشتن فراموش
با جان کهنه نیم زمانه کردیت | از محنت کوهکن فراموش
هر جا که مسافریست کرده | در کوی تو از وطن فراموش
با بوی تو کرده جان یعقوب | از یوسف و پیرهن فراموش
کرده بهوای طوف بامت | مرغ چمن از چمن فراموش
جامی سخنت شنید و بر وی | شد قاعدهٔ سخن فراموش

رباعی

بتی که از همه پوشیده ماند لطف تنش | نگشته محرم او کس بجز پیرهنش
شد آفریده ز آب زلال و در جسم | که چون زجاجه ترشح نمی‌کند بدنش
برو غیور چنانم که گر دلم فشرد | بعصر پای بپوشم ز چشم خویشتنش
دمید خط ز بنا گوش او از آن آفت | نگاه دار خدایا حوالی ذقنش
نه آن خط است نما که عنکبوت خیال | تنیده دایرهٔ مشک گرد یاسمنش



خیال قامت آن لاله رخ سهی سرویست / که جا کند بسینه صاحبدلان بود جمعش
گذر کن ار نخوری بوسه این نه بس جامی / که بگذرد سخنان تو بر لب و دهنش

بر لب رسید جان که بکامان رسانمش / شد جمله درد دل که بدرمان رسانمش
طی شد چو نامه عمر ز هجران او مرا / کو قاصدی که نامه هجران رسانمش
ریزم بجیب و دامن قاصد ز دیده اشک / گوهر بجیب و لعل بدامان رسانمش
رانم قلم بوصف سر زلف و خط او / در طی نامه سنبل و ریحان فرستمش
گرچه عراق و فارس پرست از جمال او / شرح جمال او بخراسان فرستمش
جامیست از شراب لطافت پر از غزل / تحفه بمجلس جم دوران فرستمش
در شیوه جمال الهی کمال یافت / آیینه پیش یوسف کنعان فرستمش
نی نی که من ضعیفم و این نظم خشک من / پای ملخ چو پیش سلیمان فرستمش
این بس که در فزونی جاه و جلال او / جامی صفت دعای فراوان فرستمش

از بهر عشق سوره یوسف [illegible] / شد از میان جمله سور احسن القصص
ره رو جهان بعشق که نبود خبر ترا / از سختی عزایم و آسانی رخص

تو خاتمی

القصص ۱۳۱

تو خاتمی و حلقه آن سیر دوریست / دل را فص آن معارف و اسرار نقش فص
زان نقش کی باعظم اسمای حق رسید / جز عارفی که از همه خاصان بود اخص
این بس که عشق من بتو هر دم فزون شود / لا شغل لی بحبک لی زاد او نقص
بی ذوق عشق مرد درین خاکدان بود / کالحوت فی البراری و الطیر فی القفص
گفتی که چند جامی ازین گریه‌های تلخ / کم اشرب السموم و کم اجرع الغصص

هست خالی ز سبحه دست خواص / سبحه چون سبحه زر گوهر اخلاص
غرقه در گریه از برای توام / هر در غوطه میخورد غواص
جنبش هر کسی ز جای وی است / وجد صوفی نیاید از رقاص
قصه تو نخواهیم از دگران / آری القاص لا یحب القاص
چند جوی خواص خاص از عام / سرب را سیم کی شود خواص
گرد صوفی بپا کی تجربه نیست / ریش خود را ز دو پت شاه خلاص
جامی از عشق جو قبول سخن / نه ز لفظ بدیع و معنی خاص

جز بر وجود عشق تو بود باقی عرض / ان فاتکم فلیس لما فات من عوض



شد عمرها که عهد وفا بسته‌ام بعشق | عمری مضی و عهدی بالعشق ما انتقض
از غیر عشق غض بصر کن که عاقبت | غض انامل است مکافات ترک غض
با اهل بیت عشق موالات فرض هست | ور خود افترض هست فطوبی لمن رفض
زافسردگی جهل و کسل خشک ماند دل | جز سوز عشق نیست مداوای این مرض
زاهد بزیر سایهٔ اعمال خویش خفت | انهض فتی بخالص نصح فما نهض
جامی چو حمل بار محبت بصدق کرد | سهل است گر همی نکند حمل بر غرض

تا کی ای خواجه مهندس سخن نقطه و خط | دو خط کون و مکان نقطهٔ عشق است فقط
نقطه خط گشته و خط حرف شده حرف حروف | که بتبدیل صور کار بتغییر نقط
هر چه بر لوح شهود تو بجز نقطهٔ اصل | نقش لیست فرو شوی که سهو است و غلط
نقطه دان نقطه نگر نقطه شو آخر که جزین | هر چه خواهی که کنی موجب بعد است و سخط
آب چون دور زد دریاست ز آغاز بشط | چون رسد باز بدریا نه فرات است نه شط
کاهلی کافری و گرم روی شیطنت است | روش کعبه روان نیست بجز سیر وسط
جامی از جا بطبیعت بدر آ تا بینی | سر لولی جبل [illegible] هبط

بکام نفس ز جام فنا نیابی حظ | بکام عقل ز ملک بقا نیابی حظ
فنای عشق شو و از فنا فنا شو نیز | که بی فنای فنا از فنا نیابی حظ
ز خویش طالب حظ شو که گر برون ز خویش | دو کون را طلبی هیچ جا نیابی حظ
لباس فقر و قبای غناست بر تو حرام | ز زر و عبا و قبا نیابی حظ
بیت حرص [illegible] دولت مجازی فیض | ازان ز صحبت اهل صفا نیابی حظ
ترا چه سود [illegible] | چو از روایح باد صبا نیابی
چو خط [illegible] جای | همین بلای تو بس کز بلا نیابی حظ

آفتابی تو و اعیان وجودت مطلع | عکس هار فلقت واجب ممکن برقع
عاشقان کز تو بخورشید رخان خرسندند | قنعوا منک بادنی لمعات تلمع
عشق ورزان که نه در عشق تو جان باختند | ضیعوا نفع ما کان بما لا ینفع
چون نهم پای طلب در ره عشق که بود | کوته از دامن ادراک تو دستش مطمع
نام من عشق تو در دفتر اوباش نوشت | وقت آن شد که کنم نام ازو دور
اصل هر خوشه و خرمن که بود دیده است | که دمیده است ازان دانه اصل این مزرع
جامی آن جنت که اشعار بدیع پیلوت | هست در عالم وحدت [illegible] ازهر مصرع

بکام

جبین نظم حسن رخت را پست مطلع | و ابروی ز مطلع فروتر دو مصرع
چنان می درخشد بر رقع جمالت | که شد رشته نور سر تار برقع
فتد بخیه بر رو چو از پرده پوشی | نزد شیخ ما وصله بر مرقع
غمت در دلم تخم عیش ار نشد | بکما این سپهر آن سرا راست مزرع
بمیخانه گر قالبم خشت گردد | روم بر سر خم نشینم مربع
چو جمعیت آباد دلها پست زلفت | بهر حلقه جمعی نگر کنج جمع
بزلف تو قطع سخن کرد جامی | کم افتد غزل را بدین لطف مقطع

مجلس نظم خواهم تهی از صلح و خالی از نزاع | اصل وحدت گرد و در وی نقش کثرت را وداع
ساقیان از یکطرف پرساخته جام شراب | مطربان از یکطرف برداشته دور سماع
تنگ دستان را میسر دولتی بی اشتباه | می پرستان را مهیا عشرتی بی انقطاع
می بود خورشید و پیاله ماه در دور فلک | کس ندیدست اینچنین خورشید و مه را اجتماع
چون نهم خورشید نام می که در وقت طلوع | صد چو خورشیدش نماید مضمحل تحت الشعاع
خوش سطرلابیست پیمانه که با می گر کنم | از حضیض خم کشی خورشید می را ارتفاع
جامی از فقر و فنا بر دوش دارد خرقه | کش طراز آستین لا بود جیب الا اباع

سحر که صوفی صبح از نشیمن ابداع | فکند بر کتف کوه طیلسان شعاع
صفای کاسه می برفروخت بزم آرا | نوای نغمه نی برگرفت راه سماع
درآمد از درم آن مه گشاده و بسته | زبان بذکر فراق و میان بعزم وداع
چه گفت گفت گزان پیش کز سعادت وصل | فلک جدا کندت از نکوپیت اوضاع
تمتعی ز من و وصل من بگیر و مکن | متاع دولت وصلم بدل بهیچ متاع
ز هرچه پیشت بمن صلح کن که ملک دو کون | نمیکند بر صاحبدلان گرامی نزاع
درین مغاره وحشت منم ترا مونس | درین سرای مضرت منم ترا انفاع
هنوز داشت سخن در دهان که بر سر پای | نشست و خواست که تخفیف کردت صداع
زدم بدامن او دست پیسالت گفتا | مباش جامی ازین خواستن برامتناع
که بسته ام کمر جهد بر میان که کنم | سفر بخیر بلاد و گذر بقعه بقاع
بلاد من لتدانیه مقلتی تدمع | بقاع من لتلاقیه مهجتی تلتاع
جهان همه در طوق طاعت اویند | چه بندگان مطیع و چه خسروان مطاع
سلام من لجاء الخلق بالدعا الیه | علی منازله کلما دعا من داع

مرا ولیست ز تن غافل و ز جان فارغ
بیاد تو ز جهان و جهانیان فارغ

بود یقین و گمان در شهود عشق حجاب
خوشا دلی ز یقین خالی از گمان فارغ

منزهی ز مکان و زمان نه بس عجبست
که نی مکان ز تو خالیست نی زمان فارغ

بگو چه سود ز سودای من که من هستم
درین معامله از سود و از زیان فارغ

مرا ز تیغ سیاست بکش که کشته عشق
بود ز آرزوی عمر جاودان فارغ

زبان بنام تو مشغول و دل بیاد تو خوش
نه دل تهیست مرا از تو نی زبان فارغ

دمی فراغ ز دبستان عقل و قصه عشق
مباش جامی ازین طرفه داستان فارغ

اگرچه سوزد دل پروانه ز سودای چراغ
نکند هیچ کس به روی تو پروای چراغ

زیب تار سر زلف سیاه تو کند
روشن این نکته که تاریک بود پای چراغ

آرزومند رخ خوب تو در روز فراق
شب نشینیست بدل داغ تمنای چراغ

می برد کاکل مشکین ترا باد ز جای
دود را کی بود آرام ببالای چراغ

آتش شوق تو در جان چراغ افتادست
پرده از عارض اگر وا فکنی وای چراغ

شمع رخسار تو بس انجمن عالم را
گو بپوشید رخ انجمن آرای چراغ

پرتو روی ترا تاب نیارد خورشید
ناید از دیده شب کور تماشای چراغ

تا نه بیند در همه کون و مکان جز نور او
چشم جامی را بنور خویش بینا کرد عشق

بیا ای آرزوی جان عاشق
دوای درد بی درمان عاشق

کرام الکاتبین ننوشته حرفی
بجز عشق تو در دیوان عاشق

اگر فردا نه دیدار تو باشد
شود باغ جنان زندان عاشق

هزاران نوح را کردست غرقه
بگرداب فنا طوفان عاشق

بکنج فقر و کوی نامرادی
اگر یکشب شوی مهمان عاشق

کباب از دل شراب از دیده بینی
مهیا ساخته بر خوان عاشق

بجز خون جگر هرگز مرادی
غمت ننهاده در دامان عاشق

بخاک کشتگان آن نیست لاله
علم زد آتش پنهان عاشق

بدین نظم خوش جامی که بشکفت
چنین گل هرگز از بستان عاشق

هر خزان آیدم از رنگ رزان بوی فراق
زرد شد رویم ازین غم که ببیند روی فراق

نیست چون وصل تو حالی ز زمانه رخ نیک
میکشم رخت اقامت بسر کوی فراق

بهر سنجیدن صبر دل محروم ز وصل
کوه اندوه بود سنگ ترازوی فراق



واعظا بر دل من روز وصال آتشناست / که بجا مانده پس از کوچ زار و می
با تو چون در حرم وصل نیم هم زانو / از تو محروم نشستم پس زانوی فراق
چیست میل دلم آن سوی که میل دل تست / گرچه باشد بمثل میل دلت سوی فراق
جامی آن به که نهی تن بضعیفی چو نماند / پنجه صبر ترا طاقت بازوی فراق

ای در سماع عشق تو تسبیح خوان ملک / در رقص بر ترانهٔ تسبیحشان فلک
از عرش تا بفرش خروش است و غلغله / کالمجد و الکرامة و الکبریا لک
الاف کرده اند الف وحدت ترا / احاد ممکنات که صفرند یک بیک
باقی نماند جز الف وحدت تو هیچ / از لوح اعتبار چو گشتند جمله حک
چون ما که چشم جهانیم روی خویش / وان چشم را بغیر تو کس نیست مردمک
زاهد بکنج صومعه مشغول ورد خویش / غوغای عاشقان ز سماک است تا سمک
حاشا که بر تو جلوه کند شاهد یقین / صیقل نکرده آینهٔ دل ز زنگ شک
دل بر بلا بنه چو کنی دعوی ولا / کوه بلاست نقد ولای ترا محک
جامی ز عشق گوی که بی شور عشق شعر / در کام اهل ذوق طعامیست بی نمک

در نعت بغایتیست کسی با تو مشارک / وجه تو بود باقی و باقی همه هالک
سر جا زده ز اسرار تو آدم دم انبا / سبحانک لا علم لنا گفته ملایک
از ظلمت زلف نتوان برد برون راه / گر نور جمالت نشود رهبر سالک
در سلک مساکین تو سکان صوامع / در خیل ممالیک تو سلطان ممالک
عابد ز تو محجوب بتکمیل عبادات / حاجی ز تو محروم بتحقیق مناسک
از عام کالانعام محو همت پاکان / معراج ملایک نبود کار اوالیک
با حرص و مؤانست غزالی قت و اغلاط / رعنای مجالس نبود مرد معارک
گفتی بدر آی از همه تا با تو درآیم / فالقلب فداک و الروح کذلک
جامی بنعم عشق تو از فضل تو اقبال / مولای کما کنت تفضلت فبارک

مرا تا از تب عشق تو جان آتشناک است / حبیب انت طبیبی و لا طبیب سواک
چه سود صوفی یار ار عیادت سنت / چو حرص لقمه بر دارد ز دهان اهل سواک
کجا بوادی وحدت رسد به نعلینی / که بسته است بر آن از دوال شرک
به پاکدامنی تو بپاک چشمی من / که گرو داده ام دل و جان را ز میل غیر تو پاک
مرا بس آنکه شوم کشته در محبت / مبادا از سر آلایشی بر آن فتراک



تنم فتاده به ره لاغر استخوانی بود / کشش اگر کرم سگ کوی تو برگرفت
بعجز معترف آمد جامی از حقیقت عشق / که هست عجز ز ادراک غایت ادراک

بیا ای سر تا قدم جان پاک / ز سرتن خطاب تو روحی فداک
ز دست تو ام هر چه آید خوش است / چه آب حیات و چه زهر هلاک
بخاک درت سجده میخواستم / ولی بردم این آرزو را بخاک
مرا تا خیال تو شد مرغ دام / قفس وار دارم دلی چاک چاک
بزم خراباتیان غمت / اگر نیست قندیل روشن چه باک
همین بس که پیرمغان بر فروخت / بجای این تیره دیر مغاک
براه تو جامی نهد پا ز سر / ولی درد مند و رخی گرد ناک

محتسب در دست سنگ انداخت / وای زندان کرد
مجلس ستان بهارستان عیش و عشرت است / گل درو رخسار ساقی لاله جام لاله رنگ
قاعد وقت خوشم در میکده مطرب کجاست / تا دهد در پای خم داد امقصود
صوفیم آن دم که گردد وقت من خوش در سماع / چاک رسوایی زنم در خرقه ناموس

در رخت از خط زنگاری صفای دیگر است / گرچه آرد بی صفایی در رخ آینه زنگ
آنکه جز ترش پر مرغان کشتن / چون بود در ریگ آتشبار
گنبد نیلوفری با این همه شمع و چراغ / بی تو جامی را نماید کلبه تاریک و تنگ

ای خط و لب ترا بهم نزدیک / خضر و آب بقا بهم نزدیک
بر سر کوی تو ز خواری عشق / پادشاه و گدا بهم نزدیک
کن وفا وعده جفا که بود / این جفا و وفا بهم نزدیک
با تو همسایگی چه سود کند / دل ز هم دور و جا بهم نزدیک
حال چشم ز ابرویش که / هر دو را ما جرا بهم نزدیک
شد تنم چون ذره زبس که / از تو تیر جفا بهم نزدیک
موسی دان ز خدامکان دور / دیگران دور و ما بهم نزدیک
جامی و فکر وصلت آری هست / عشق و ماخولیا بهم نزدیک

قد راقنی جمالک یا راکب الجمل / انزل فان حبک بالقلب قد نزل
وصف تو چون کنم که در آیینه رخت / چیزیست لایزال و جمالیست لم یزل



گفتی بدل نشان بدل من کسی دگر — بنشین بدل که نیست ترا دیگری بدل
ساقی بیا تو شو که ز دست تو میدهد — خاصیت حیات ابد شربت اجل
سیل جفایت ار بکند بیخ هستیم — حاشا که در اساس وفایم فتد خلل
تا غایتیست لطف تو با ما که میکند — کار نعم ز لعل لبت لیت با لعل
جامی بپای خم چو فتادی ز جا مجنب — دیگر که این کچل بود احلی من العسل

هادی عشق اگر راز تو گوید مجمل — باشد از نقص جهل گر نکند رقص جمل
هر که از ذکر جمالات جو جمل رقص نکرد — منهش نام کالانعام کزان هست اضل
کی کند روی چو زاهد ترشش آنکه علیش — مرد عارف که بود غرقه دریای عسل
چون نبی وعده بتأکید و قسم حاجت است — کان ایقان بود از لعل لبت لیت و لعل
لذت کهنه مجنون نشناسد هرگز — هر که در عشق غزالان نسرود بیت غزل
جهل کوران حرم بین که محمد جا [illegible] — طالب نور هدی از رخ لات اند و هبل
جامی از مدرسه بگذر از حقیقت مطلب — که درین مسئله ذوقی نه بحث و جدل

بیا قیاس گیر کز محول حال — روز عشرت نهاد رو بزوال

روزن

روز نخواهد حجاب ما گشتن — از شراب حرام و نقل حلال
چون رسید دور من عنایت کن — انچنان کاسهای مالامال
که رساند ز نیل شعبانم — مست طالع بغرهٔ شوال
مستی حال من شود که برد — ذکر ماضی و فکر استقبال
مطرب با عود خوش نوا [illegible] — جا دهش در کنار چون اطفال
تا در آید بناله طفل آسا — گوش او را بدست لطف بمال
ناله او مرا بگشود جان — برد از تنگنای حس و خیال
در هوای فضای فقر و فنا — طایر همتم زند پر و بال
بمقامی رسم که چون جامی — قدسیان از نشیمن اقبال
در من آورند [illegible] خود گویند — مرحبا مرحبا تعال تعال

مرا تا کی جگر خون داری ای دل — سرشکم جگر گون داری ای دل
شدی همدم درون سینه با شک — همانا عزم بیرون داری ای دل
[illegible] داری گرد عالم — تو هم آیین گردون داری ای دل
[illegible] هامی میل کردی — قدم در راه مجنون داری ای دل



زاسرار محبت شد جهان پر — چه گوهرهای مکنون داری ای دل
بافسون رام کردی صد پری را — بزیر لب چه افسون داری ای دل
زجندو جون گذشت اندو جهانش — زحال او خبر جون داری ای دل

دارد آن سرو گل اندام معنبر کاکل — هرچه دارند بتان یکسر و در سر کاکل
فرق کردن نتوان از سر و سهی قد خوشش — که بفرقش بود از غالیه تر کاکل
بی گره کاکل او صد گره بر دل زد — وای من گر زند از ناز گره بر کاکل
هیچ دل نیست که در کاکل او فتنه نشد — هردم آرد بسرش فتنه دیگر کاکل
جون پی دلبری آن سرو کشد قد بلند — با قدش پست درین شیوه برابر کاکل
دیده جون نبندم ازان شوخ که پیوسته مدام — پای تا سر همه خوش وز همه خوشتر کاکل
بشت در شانه او رشته جان جامی — لو که با شانه بهم جا کندش در کاکل

سر کوشه میخانه مقیم — گرفتم گوشه از جمله عالم
ندارم کام جز جام لبالب — ندارم کار جز دور و [illegible]
بیا ساقی بیار آن جام روشن — گران گرد عیان [illegible]

صح

اعـ
مع [illegible] الصمد [illegible] المعابد

صبح است و زشراب شبم باده تمام — هات الصبوح صحبک الله یا غلام
در بزم تو بود ز پیاپی چه حاجت است — یکجام نیم خورده تو باشد مرا تمام
خام است هر که پخت خیال و چو غیر — خوش وقت پخته که برست از خیال خام
زاهد گرفت سبحه بکف بهر صید عام — از مهره کرد دانه و از رشته پیاست دام
مشهور شهر شد بکمال ورع ولی — آن کو رد خاص چه سود از قبول عام
شیخی چو جام نیست مریدان عشق را — خوش آنکه داد دست ارادت بشیخ جام
جامی ز شیخ جام طلب کن تو فیض — کز فیض اوست عشرت میخوارگان مدام

بر اوج حسن روی تو ماهی است بدر تمام — ماهیت جمال تو انصاف و السلام
مستغرق مشاهده آن دو رخ شدم — زان فارغم که ماه کدام است خور کدام
زلفت چو سایه از سر و قامت فتاده — بادم بفرق سایه سرو تو مستدام
شیخان نارسیده چه دانند قدر عشق — کم جوی طعم پختگی از میوه‌های خام
از زرق و حیله دام بهر سو نهاده اند — تا آورند مرغ دل جاهلی بدام
در تنگنای صورت تقلید مانده است — زاهد پی محافظت اعتقاد عام



جامی که پی مشرب تحقیق بر دست / نی همچو عوام را بکف خود نهاده جام

بنشین می که پیش رخت زاری کنم / بالله تو شرح گرفتاری کنم
دل را که از کدورت ایام بی صفاست / از نور طلعت تو صفا کاری کنم
دارم هوای قد تو بر یاد قد تست / گر سرو را بباغ هواداری کنم
تا دیده ام که پرسش بیمار میکنی / سر دم ز نو بهانه بیماری کنم
ارزد هزار نافه چین تار زلف تو / آن دم بگاه کو که خریداری کنم
دشوار باشد از تو مرا صبر یکنفس / هرچند صبر بر همه دشواری کنم
من جامیم نه نادره گفتن مثل ولی / شو مستمع که نادره گفتاری کنم

من آن نیم که پی اعتقاد عوام / کشم عنان ارادت ز نقل و باده و جام
درای ساقی و در ساغر بلورین ریز / شراب لعل علی رغم عام کالانعام
ازان شراب که گر جرعه ز ساغر او / رسد بخاک دمد روح در عظام رمیم
ازان شراب که تا از خودت خلاص دهد / نه اسم و رسم گذارد ترا نه ننگ و نه نام
ازان شراب که چون مطلقت کند ز همی / ز قید بند کی آفریده اوهام

زدم

ز وهم روی بگردان که در شریعت عشق / یکیست عابد اوهام و عابد اصنام
بس است این سخن آن زنده پی بود جامی / که هم ز کفر مبرا بود هم از اسلام

امر علی ابیات الخیام / وابکی علیها بکاء الغمام
کهن خیمهای گزین پیش ازین / دران سلمی و آل سلمی مقام
دریغا که از دور گردون فتاد / چنان سلک جمعیتی از نظام
نه پیداست زان خیمها جز نشان / نه باقیست از خیمه گی غیر نام
ستونهای آن خیمها زیر خاک / ز هم ریخته چون رمیم عظام
ز آمد شد باد اطنابشان / گسسته ز هم چون عهود لئام
در آرامگاه غزالان شوخ / چرا گروه گوران ناشسته رام
قدمگاه کبک خرامان شدست / گذرگاه زاغان ناخوش خرام
چو نی صبح و نی شام یابد خبر / ازان رفتگان لاجرم صبح و شام
کند جامی از جان و دل سوی شان / هزاران تحیت روان السلام

که گوید پیام من خسته نام / بجانان که گردست در جان مقام

ز رو بس که گم کرده‌ام خویش را | نمیدانم او کیست امن کدام
نماندست من در میان کیستم | نماندست با من ز من غیر نام
اگر من بحرمت سلامش کنم | فمنه علیه وکون السلام
وگر او برحمت خطابم کند | فمنه الیه یعود الکلام
بتان جان پاک و صفا دادن | جمال ازل را سبو باده مدام
ز جامی چه عیب ار خورد جام را | چو در مشربش عین باده است جام

نی تو دارم ز جدا مردن چه غم | روی بنما که کنم جان تسلیم
شد دو نیم از تو دل خسته چرا | از من خسته دلی بر نکنیم
دارم ای اختر فرخنده ز تو | رخ پر از جدول خون چون تقویم
گر بدوران تو بودی یاقوت | خط ز لعل تو گرفتی تعلیم
می شود گرد میانت حلقه | کمرت تنگ‌تر از حلقه میم
کی رسد پیش تو غم نامه ما | قاصد ار مرغ شود پیک نسیم
جامی از ریگ حرم با سگ غز | بت و برهمنا که در گشت مقیم

بچشم

[illegible]

بچشم تو زینسان که صید حقیرم | گهی از غمزه بیازی مشرف تیرم
چو بر من کشی تیر ترسم که تیرت | بمن نارسیده ز شادی بمیرم
برآورده دست نیازم که شاید | بدین دست دامان وصل تو گیرم
بمهر تو جنسم بگرد تو گردم | درین شیوه این کهنه چرخ است پیرم
پی مرغ وصل تو باشد صفیری | چو شبهای هجران بر آید نفیرم
بچشم ترحم بمن بین ز آخر | بشهرت غریبم بداغت اسیرم
چه حاجت بمطرب چو خوش خیت جامی | بمی کلک تو از نوای صریرم

وه که از پای درافکند غم آن پیرم | چه بلا بود که پیرانه سر آمد بسرم
عشق و پیری نستیزد که به دوای بخت | تا بود و جگر از موی سفیدی بترم
غم آن تازه جوان از غم پیری برهاند | با غم او چو جوانم غم پیری چه خورم
گرچه از سیر مه و سال زمانم بگذشت | آید از دولت او نوبت عمر دگرم
پشتم از محنت ایام خمیده است ولی | در ره عشق و وفا از همه کس راست ترم
پر برآمد دلم از خون جگر غنچه صفت | جای آن دارد اگر بر تن خود جامه درم
گفتش وه ز جامی که مدد گفت که من | عمر اویم چه عجب زانکه روان میگذرم



نگاه کردت ریخت اشک از چشم | برآمد باوج شرف کوکبم
بپابوس تو تا کشم دامان | فراهم نیاید ز شادی لبم
مجو پیش نبض مرا ای طبیب | که جز چیست از شعلهای تبم
ز چه میرسد تشنه را آب من | چنین تشنه لب زان غبغبم
ز غم میدهم جان ولی میدهم | خیال لبت روح در قالبم
منم درس عشقت که تلقین نکرد | معلم جز این حرف در مکتبم
کشم یارب از دست بیداد هجر | بود داد جامی دهد یاربم

دادیم دست چو دیدی بره خود پستم | تا نیفکندیم از پا نگرفتی دستم
گرچه شد سوده مرا پای براه طلبت | کردم از تارک سر پای و ز پا ننشستم
یک سر ناخنم از پیش [illegible] درست | بس که از دست غمت سینه بناخن خستم
هستیم شد همه در راه [illegible] | نیستم جز بتمنای تو هر جا هستم
داشت در تفرقه غمهای پراکنده مرا | تا بتو عاشق شدم واز همه غمها رستم
هر زمان در صفت حسن تو همچون جامی | بر سر لوح سخن نقش گرامی بستم

چون

چون رخ خوب تو دیدم ز خجل شرمنده | پاره کردم ورق خویش و قلم بشکستم

چون تاب بیاری که تو دیده بدوزم | آن به که بمژگان ز رخت دیده بدوزم
تنگ آمده ای از من و شد نظر بر روی | بگذار که در آتش شوق تو بسوزم
خواهم چو مه نو ز تو انگشت نما شد | زین گونه که کاهد غم تو روز بروزم
دل خون شد و سر خاک بر راه غم عشقت | در دل غم و در سر هوس تست هنوزم
شب شعله آهم ز تو بر سقف فلک زد | هر نی شد از آن شعله خانه فروزم
از کش مکش هجر کمانیست خمیده | این تن که بر و خشک شده پوست چو توزم
مو گفتم و جامی ز میان تو سخن راند | جز خاطر دانا که کند فهم رموزم

استاده بسر از آه و دما دم دودم | من همانا شده ام از آه الف ممدودم
[illegible] | گرته [illegible] بر سینه کاری خود مردودم
برمن [illegible] | ترک جو [illegible] دم و از رنج جهان آسودم
جهد و سودن بکف پای تو ترک ادبست | این قدر بس که بخاک کف پایت سودم
باده عشرتم از خون جگر صاف نشد | گرچه عمری ز مژه خون جگر پالودم

من ز دیده توجه لاف کز تو پاک آمد   هر چه در چشم من آمد که تویی من دیدم
چند گویی که مکن سجده خوبان جامی   پیش هر کس که برم سجده تویی مسجودم

نیست جز رخ بکف پای تو سودن هوسم   دارم امید که مپسند دل لطف تو بسم
من که باشم که کنم همنفسی جو تو کسی   این قدر بس که بیاد تو برآید نفسم
میروم گاه و بیگاه بسر در ره عشق   دل ازین دو سوی فارغ کردم [illegible]
ماندم از قافله کعبه روان از دو سوی   وقت خوش بکند از دو صدای جرسم
جرم او دولت پابوسی این قافله نیست   حج غم نیست گر از کعبه روان باز پسم
بطفیل سگ کویت شده ام لیک نیی   از کسی دورم از آنجا که من هیچکسم
چند پرسی که درین باغچه جامی تو که   تو گل و سرو دی و در پای تو من خار و خسم

نشان پای سگانت گر بر زمین بینم   بر آسمان شرف مسند پروین
بران سرم که بمنت کرده پای از سر خویش   که تا بجا پس از سر من بپای بنشینم
جمال عارض و خط تو یاد میآیم   بگرد صفحه باغ از خط ریاحینم
جو آمدی بسرم عمر رفته باز آمد   برفت جان جو خرامان شدی ز بالینم

کند

کند خراش غمت ساز جون بریشم جنگ   هزار ناله ز هر تار دلق پشمینم
چگونه لاف زنم پاکبان درین دست   هزار رخنه ز عشق تو پیش در دینم
جنین که چرخ دغا مهره دزد شد جامی   ازین بساط همان به که مهره برچینیم

خیز ای حریفان که بمیخانه درآییم   پیش از رمضان بست می آوازه کشاییم
در دسر تسبیح و تراویح شد آخر   گلبانگ زنان رخ بدر میکده ساییم
هر زنگ که از صوم ریا آید دل   بستت بکام می گلگون نبرداییم
ترسم که گر امشب ز قدح بت بزدایم   فردا ز ندامت سر انگشت بخاییم
ما درد کشانیم که جمعیت خاطر   دریوزه کنان از نظر اهل صفاییم
داریم بکف آینه جام که در وی   محبوب ازل را بعیان بنماییم
آن قوم که بی سبق عمل اهل تجردند   جامی بطرب کوش و قدح نوش که ماییم

شدم بباغ که کنج فراغتی جویم   غمت ز پرده دل خیمه زد به پهلویم
شدم جو آینه صافی ز شست و شوی سرشک   بدین بهانه چه باشد که گر [illegible] نکو گویم
اگرچه روی تو دیدیم نمی‌نهی بارسی   فتد ز روی تو یکبار عکس بر رویم



سرشک من نه ز خون سرخ شد که آب[illegible] / خیال لاله و گل را ز دیده می‌شوییم

ز هول فرقت تو موی من سفید شود / اگر نه دود دل آید ز پیچ هر مویم

پس از وفات چو یاران [illegible] / بخاک من ز زمین [illegible]

مگو که از قد و زلفم سخن مگو جایی / که هر چه هست کج و راست از تو میگویم

ز سجده که نباشد در ابروت رویم / به پشت از خوی خجلت جبین همی شویم

چنان ز مهر تو پر شد دلم که می‌تا[illegible] / هلال نور ز هر استخوان پهلویم

ز میل ابروی تو پشت داشتم [illegible] / نمی‌رسد بکمان تو زور بازویم

شبی که بی تو بزانو نهاده رو کردیم / بیکدو دم که زد و سیل خون ز زانویم

بر آستان تو می ایستم بقصد نماز / بسجده خاک درت را بهانه میجویم

بسان نقطه منم در میانه بی سر و پای / گرفته دایره عشق تو ز هر سویم

ز جام عشق غزالی چو جامیم شده مست / نه ز رعبت غزل عاشقانه میگویم

دردا که در آمد بدرت پای بسنگم / شد پای گذشتن ز سر کوی تو لنگم

در بسته و دیوار بلند است [illegible] / گر تنگدلی با در و دیوار [illegible]

اول

اول رخ من زرد شد آنگه چو ترنج / سودای تو گرداند بسی رنگ برنگم

[illegible] و صلبت کمربند قبا تنگ / کز پیرهنت هم من دلخسته به تنگم

شد قامت من چنگ و نوا[illegible] / [illegible] وصل تو نیفتاد بچنگم

روی تو مرا آینه صنع الهی است / [illegible] آینه [illegible]

گفتی که چو جای [illegible] جان بگذر زود / در معرض حکم تو چه امکان درنگم

چو دست بی تو بدین چشم اشکبارم / با آستین ز مژه [illegible]

میان اشک شدم غرقه آشنای که / [illegible] خویش ازین موج با کنارم

[illegible] / تو روزگار بری و من انتظار برم

برای حاجت [illegible] / [illegible] حاجتیست که شمعی بر مزار برم

[illegible] / [illegible] خویش ازین [illegible]

[illegible] / تو ذوق مستی و من تلخی خمار برم

[illegible] / [illegible]

[illegible] گرچه [illegible] سیاهم / [illegible]



نه قطره‌هاست ز اشکم بروی زرد فتاده / ز روی پست آبلها چهره از زبانهٔ آهم
هزار تن بودم کاشکی که بهر قد و میت / در انتظار نشیند یکی به هر راهم
میان خلق همی بسر برم ز تو چشم [illegible] / ولی بدیده دل نیست جز بسوی تو نگاهم
بهر جهت سعادت [illegible] / که دیده بر رخت افتاد بامداد پگاه
ز بس که کاسته‌ام از غم [illegible] / نظارهٔ تو ز کرماهی روز [illegible] پناهم
مگو بعشوه که جامی چه خواهی از طلب من / بخاک پای تو سوگند گر تو خبر نخواهم

چهرهٔ زرد ز خون بسته جگر [illegible] / سرخ روی بجز این نیست ز بخت سیهم
جوی خون کرد مرا ز دیده در آید چشمم / قوت پای ندارم که ازین جو بجهم
گرد بد جا یکم پیش خود [illegible] / نتوان [illegible] بچه رو کز جا جهم
نیست مقصود من از عشق بتان [illegible] / غرض آنست که از ناخوشی [illegible] برهم
شسته‌ام از رنگ ریا خرقهٔ خود [illegible] / مصطبه صومعه [illegible] میکده شد خانهٔ
یکی گوشه‌ام از میکده گر بار دهند / دلق و سجادهٔ تزویر بیکبار نهم
دست جامی بود و دامن جانان [illegible] / [illegible] جان ز کف و دامن جانان ندهم

ای نوجوان که دل بکمند تو بسته‌ام / رحمی نما که پیر ضعیف شکسته‌ام
چل سال در مجاهده‌ام عمر صرف شد / پنداشتم ز مهر بتان باز رسته‌ام
بر باد داده حاصل چل ساله این زمان / با داغ تو بگوشهٔ محنت نشسته‌ام
تا آنگه از فتاده‌ام تو در کمند [illegible] / بر بوی خویشتن در امید بسته‌ام
آواز پا و بانگ دری چون شنیده‌ام / چون خویشتن ز بوی تو از جای جسته‌ام
گشته هلالی ز سر هر ناخنم پدید / از شوق ابروان تو چون سینه خسته‌ام
گفتی که چیست حال تو جامی بکنج غم / پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ام

دیده از جلوهٔ بتان بستیم / در ببستیم و از بلا رستیم
بوده دامی ز زلفشان هر موی / با سلامت ز دامشان جستیم
چون نیامد بدست دامنشان / پا بدامن کشیده بنشستیم
نقد زاهد جواهر سبحه است / ما ازین نقدها تهی دستیم
بوی می داد خاک میخانه / سالها شد که بوی آن مستیم
این کرامت که چون شیشهٔ می / توبه سبحه بسنگ بشکستیم
گفته‌ای مست کیستی جامی / مست عشقیم [illegible] هر کجا هستیم



شب که سر از حلقهٔ سلک ... / طوق دار حلقه دم باد از ایشان کردم

مهر و مه تا بدر روزن ور تو ماند ... / بر فلک تا بد فروغ مهر و ماه از روزنم

ور تن ... چو نه دل بر جا فتاده آتش ... / جای آن دارد اگر تن را از این دل برکنم

همچو سایه با من از پستی من ... / قد نما چون سرو تا خود را به پایت افکنم

بس که زخم تیر باران غمت بر من رسید / چشمه سار محنت و درد است ازین باران تنم

سایه اندازم ز کویت خیمه پیمان با ... / گر نگردد کوه اندوه تو میخ دامنم

جامی از سوز درون گشتم لبی از روشن ... / صیقل آیینه شد خاکستر این گلخنم

عید فطر است بیا تا می ... کنیم / عید که ... خانه خمار کنیم

آنچه در صومعه زین پیش نهان میکردیم / این ... باده فروشی بر سر بازار کنیم

شیخ سجاده نشین ... / زاهد ... راه واقف اسرار کنیم

عارفی زنده دلی ... ز خود گریزیم / همه اسرار حقیقت بوی اظهار کنیم

منع واعظ ز خرافات ز غوغای ... / نتوانیم و لیکن ... انکار کنیم

یار ما شاهد عشق آمد و باقی همه غیر / چند رو تافته از یار در اغیار کنیم

بزم

نیست جز صورت دیوار جهان جامی را / پشت بر قبله جان روی به دیوار کنیم

نی ماه منظری که نظربازی کنم / در پایش اوفتاده سرافرازی کنم

نی عاشقی که چون طلب آرد سرود شوق / با او در آن ترانه هم آوازی کنم

نی صوفی که چون شود از کشف ... غیب / با او به کنج صومعه همرازی کنم

نی فاضلی که چون فکند در میان سخن / از نظم و نثر نادره پردازی کنم

چون ساحت امل ز کمین طرح ... / شد وقت آنکه طرح نو اندازی کنم

در کنج بی نوایی و بیغوله خمول / بر چنگ فقر و فاقه نواسازی کنم

جامی که داد و سود ... خریداری خویش / با او در آن معامله انبازی کنم

خوش آنکه روی تو بینم ز اضطراب ... / ز ذره رقص کنان محو آفتاب شوم

ز رخ نقاب برافکن چو ... پیش از آن / که زیر خاک ز هجر تو در نقاب شوم

به رنگ جام تو کس مباد چند ز دور / به دیدن دگری ... تو خراب شوم

لب تو ... ز خشنده لعل چون نگرم / به کف زلال چرا تشنه در سراب شوم

چو خیمه گر نکنی سایه بر سرم این بس / که طوق دار تو از حلقه طناب شوم

[illegible]

ز خواب مرگ شود جان عاشق آسوده
بیا که در قدمت سر نهم بخواب شوم
بگفت جامی چو خجلم از غم تو
کنار و جیب پر از گوهر خوشاب شوم

بحل روز [illegible] ندارم [illegible]
دلا خون شو که تا بر در دو چشم غلط خون گریم
کند تدبیر عقل ذوفنون تا پیاز دم
من دیوانه از تدبیر عقل ذوفنون گریم
تنم پر زخم کاری سینه‌ام پر داغ [illegible]
گهی بر زخم بیرون گاه بر داغ درون
مرا تمکین عالی کو [illegible]
بهانه میکنم کز گردش گردون
شود [illegible] اشک [illegible]
[illegible] زندان محنت پای زنجیر جنون
چو ماتم [illegible] کان [illegible] درین جا [illegible]
[illegible] هر یک را وا[illegible] هر یک افزون
مگو جامی که [illegible]
که [illegible] جادو [illegible] فسون

یار ما یار دگر [illegible]
قد شکل خود [illegible]
دوست [illegible] سنگدل [illegible]
خدا [illegible] که این قاعده [illegible]
کاغذ و کلک چو [illegible] سر [illegible]
رخ زرد [illegible] مژه [illegible] گریم
پیر [illegible] گفت [illegible] حسن [illegible]
ما نظر در رخشان [illegible] کنیم

عشق مستولی و از من تو چنین مستغنی
قصه شکل خود پیش که خواهم چکنم
چند گویی که مرا نام مبر پیش کسان
غیر نام تو نیاید بزبانم چکنم
ای تو دل خون بود و دیده پر خون گریان
اگر از دیده و دل خون نفشانم چکنم
شد پر از خون دل من غنچه صفت [illegible]
جامه بر خویش چو گل گر ندرانم چکنم
گفتیم مردگی خود مطلب جامی پیش
ای تو از زندگی خویش بجانم چکنم

ز هجران مرده‌ام جانا نه پنداری که جان دارم
بمضراب غمت چون چنگ پیچان افغان دارم
نه تن دان اینکه می‌بینی پی قوت [illegible]
کشیده در درون پوست مشتی استخوان دارم
نه تو بودی که یکلحظه بیرون [illegible]
همیشه یاد تو در جان و نامت بر زبان دارم
مکن [illegible]
اگر [illegible] خواهم نهان
[illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
بود [illegible]
بهر کس مهر [illegible] گویم که یاری مهربان دارم
جهانی طعنه زن [illegible]
اگر تو یار من باشی چه پروای جهان دارم

یار [illegible] گلشن چکنم
جلوه سوری و سوسن چکنم



منظر دیده ز روشن رخ اوست
بی رخش دیدهٔ روشن چکنم

شب چو در تابد م آن ماه ز در
پرتو ماه ز روزن چکنم

چاک دل دوخته‌ای ز اشک مژه
این همه رشته و سوزن چکنم

گفتم آمد بلبم جان ز غمت
گفت عاشق تو شدی من چکنم

گفتم از هجر به تیغم برهان
گفت خون تو بگردن چکنم

فن من عاشقی آمد جامی
صرف اوقات بهر فن چکنم

مهر رخسار تو دارم که جفای تو کشم
لطف بالای تو بینم که بلای تو کشم

بر زمین پای تو حیف است امان ده که نخست
پردهٔ دیده و دل در ته پای تو کشم

تنم از ضعف چو موی شد و خواهم بغلط
سر و مشش در شکن زلف دوتای تو کشم

تا نیاید به تو کس راه اگر بتوانم
سوری از کوه بلا گرد سرای تو کشم

حلقهٔ دام سگانت بمن ارزانی باد
تا که در گردن جان طوق وفای تو کشم

چون نهی روی بجدا ای ز قفا کشتن
من بهر گام صد افغان ز قفای تو کشم

گفته چند کشی رنج و غم من جامی
هیچ غم نیست ز رنجی که برای تو کشم

اذر

از در صومعه آن به که قدم باز کشیم
خرقه‌ها در نظر شاهد طناز کشیم

چند ناخوش منشان بر سر ما ناز کنند
نازنینی بکف آریم و ازو ناز کشیم

سر که گردیم بسی پیش بلاکشان است
در ته پای یکی سرو سرافراز کشیم

هر چه مخزون نهانخانهٔ صدق است و نیاز
در رهٔ مغبچهٔ خانه برانداز کشیم

عشق بازیم بزیبا صنمی پاک سرشت
به که بازیچهٔ این چرخ دغاباز کشیم

مطربی گر نه بود دست سوی باغ رویم
باده بر نغمهٔ مرغان خوش آواز کشیم

هست قحط می و مطرب بخراسان جامی
خیز تا رخت بمدرسهٔ شیراز کشیم

در ره تو ز دیده پا کردم
خاک پایت بدیده جا کردم

بستم از هر چه جز تو چشم امید
پس بروی تو دیده وا کردم

سینه را از خیال غمزهٔ تو
هدف ناوک بلا کردم

هر نمازی که روی در قبله
دور از ابروی تو ادا کردم

چون تو برداشتی ز رخ پرده
پیش ابروی تو قضا کردم

دوش در ترک عشق با جامی
تا دم صبح ماجرا کردم

گفت برخیز کز محالات است
ترک کاری که عمرها کردم

حسابا رود ٥ نفر نفس ... اعاده لیست

بهیچ مسجد و محراب بی تو رو نکنم
که پیش ابروی تو سجده آرزو نکنم

چو گویمت که بکن وعده وصال دروغ
بیک دروغ دلم شاد کن بگو نکنم

چو باز گردن خوی از تو شکایت آن به
که با فراق تو سازم بوصل خو نکنم

فتاد چاک بجیب حیات من وای
اگر برشته وصل تواش رفو نکنم

چنان خوشم بقد و عارض و خطت که بباغ
بسرو و لاله نه بینم بنفشه بو نکنم

سخن بوصف میانت قلم نیارم زد
اگر قلم چو مصور ز تار مو نکنم

ز بس که درد و غم آرد فسانه جامی
بهر کجا که تویی شرح حال او نکنم

دی تجربه را مداد کردم
وصف خط تو سواد کردم

شاگرد شدم خط لبت را
نسخ خط اوستاد کردم

هر نقطه که بر ورق نهادم
از خال و خط تو یاد کردم

هر دال و الف که نقش بستم
زلف و قدت اعتقاد کردم

خط تو چو کرد رستن آغاز
آغازه آن بیاد کردم

زلف تو شبم بآخر آورد
بر روی تو بامداد کردم

نشان قصد من نبود جز آن ترک جفا پیشه
گر از خوبان چین یا شوخ چشمان چگل گویم

شوم بی باده مست از شیوه ترک خمار چشمانش
در آن مستی چو بینم قامتش را معتدل گویم

کند دعوی که مستی بنده ام وان خط مشکین را
چو بینم بر عذار او برین دعوی سجل گویم

سخن را بسته جسته گویم از محراب ابروش
ولیکن چون در افتد زان دو ابرو متصل گویم

بروی سرخ جامی وصف کم کن لاله و گل را
که من پیش خش این سرخ رو یا زان خجل گویم

ببزم عشق تو تا زا چو نام میگویم
تو هی هم ز او جوابت سلام میگویم

ز بس که ذکر تو سربسته میکنم ز زبان
بفهم کس نرسد گز کدام میگویم

چو در نماز همی ایستم خیال ترا
کهی ز راه پست کاز جب سلام میگویم

زبان ز کوثر و تسنیم بسته ام لیکن
حکایت لب لعلت مدام میگویم

بغیر سیب تو هر میوه ام طلب کفر است
گران بهشت دو پیدیست خام

ثنای قدر شناسان که هیچ میگویم
چو وصف عارف عالیمقام میگویم

حدیث جامی اشیرین شدن بروی سخن
گرفته منتیست که از شیخ جام میگویم

چون خرامان قدت ای سرو دلارام بنگرم
صد سرت بینم براه افتاده بر جا بنگرم





زجوش باده چو گردد ترانه گو لب خم / دران ترانه کنم صوفیانه خود را گم
جو آن ترانه ام از خویشتن تهی سازد / عجب مدار چو پیمانه گر جهم در خم
تو گنج حسنی و گرد تو اژدهای فلک / بقصد پاس تو ز اغیار سر نهاده بدم
براه رخش تو چون پر غبارم افتاده / بود غبار مرا بشکن بکاره سم
اگر فروغ جمالت بصبح بخشد / فراغتی بود آفاق را ز صبح دوم
توی لطف پری بل گران لطیف تری / که داد جلوه خدایت بصورت مردم
برشح خامه جامی نظر کشا کاینجا پست / که سر همی زند از نم قطره صد قلزم

زخط سبز خطان سبزه چون کند شاداب / دهد شکوفه ز موی سفید خود یادم
شمیم سنبل و [illegible] / چنین که عمر گرانمایه رفت بر بادم
جوش [illegible] که از شکوفه پیش از / ز میوه برگ جوانی به پیری افتادم
ز گریه پای بگل مانده ام چو سرو [illegible] / ز میل قامت گلچهرگان دلارام
بغیر پشت خمیده نماند با من هیچ / پی سجود بتان بس که پشت خم دادم
اگر نه هیچ الف راستم چه تدبیر است / بلوح هستی از ایشان نگاشت استادم

همی زد آتش او از دلم زبانه شمع / [illegible]ان کشاد بشرح زبانه من بود
نشانه ساخت دلم را بپیش غمزه خویش / [illegible] که زو بر نشانه من بود
اشارتی که باسرار ناز بود و نیاز / همین میانه او و میانه من بود
رواج کهنه [illegible] که میکند شاید / زگرمی نفس عاشقانه من بود

ساقی بیار می که گل از غنچه رو نمود / چون بگذرد بهار پشیمانی چه سود
دوران گل چو دیر نپاید [illegible] چمن / زان پیشتر که بگذرد آن زود باز زود
دل آینه است و تفرقه روزگار زنگ / این زنگ جز بصیقل می کی توان زدود
مطرب بساز عود که [illegible] / از پا نمال غصه بجز گوشمال عود
[illegible] بزن که جز بسر انگشت مطرب / نتوان گره ز رشته امید ما گشود
[illegible] نیافت بر قد یک [illegible] / کارزانه از بریشم حجت تار و پود
جامی [illegible] بشعر خوش / کوریش شو ز نیش حسد سینه حسود

[illegible] سرو نامی بود / نثار مجلس سلطان عاقبت محمود
بلند مرتبه شاهی که [illegible] / ز جرعه ریزی او لعل دلق چرخ کبود



سحاب [illegible] فیض عاطفت [illegible] / [illegible] سایه او بر جهانیان [illegible]
زبان بتوبه [illegible] می ساقی / بشوی تا نم ازین توبه شراب آلود
صفای صفوت [illegible] صوفی شهر / به پیش آن جو صراحی نهاد سر بسجود
لباس عشرت ما چاک شد مغنی کو / [illegible] بروی [illegible]
ز بهر [illegible] جامی [illegible] خویش / که حاجت [illegible] کلید [illegible]

هر که از میکده عشق تو بوئی شنود / تا [illegible]
وان کزین میکده بوئی بمشامش [illegible] / این [illegible]
کشت زاریست عجب عرصه گیتی [illegible] / هر گرامی [illegible]
یار مستغنی و ره مشکل و رهبر نایاب / پاک [illegible] دل ازین خون [illegible]
صاحب سایه بود عشق تو [illegible] پایه / [illegible] یا بدوم جوان [illegible]
میکشم پیش خیال تو دل و جان [illegible] / مهمان هر که بود [illegible]
حاجت [illegible] مغنی نبود جامی را / [illegible] دان بانگ سماع از دل خود

خوش آن مقام که در وی [illegible] فرود آیم / ز [illegible] منظر آن دیده [illegible]

امید مقدم [illegible] بود که پاکان را / درین [illegible] کل [illegible] الا
نقش [illegible] زخانه آرایی / بود و پستی بجمال خودش نیاز آید
گشاده دار در خانه کز در بسته / برون ز تیرگی خانه هیچ نگشاید
گشای روزنه دل [illegible] تا نوری / [illegible] از عالم بالا [illegible] نماید
[illegible] مطلع آن نور [illegible] / کس [illegible] خشتش کل [illegible]
[illegible] نهاد جامی / که تا بقبلی قدم لطف رنجه فرماید

پرتو روی تو بر باده گلفام افتاد / باده شد آتش از آن پرتو و در جام افتاد
[illegible] / عاشق خام [illegible] خام افتاد
[illegible] / طشت رسوائی او خواهد ازین بام افتاد
[illegible] لب لعل تو [illegible] / همه ناکامی من زین [illegible] افتاد
[illegible] سجاده صد رنگ / شیخ ما بین که [illegible] ایام افتاد
وقت آن رند خرابات نشین خوش [illegible] / چون دل خاص [illegible] صفت عام
نام جامی که [illegible] از تو شد ای [illegible] / چه خطا رفت که از دفتر انعام افتاد



چه سود آن پیشه کش بر سنگ پشت کوهکن میزد … چو بی لعل لب شیرین بپای خویشتن میزد

صبا آشفته شد وقت سحر زان کو بعارض … بنفشه بر گل سیراب و سنبل بر سمن میزد

امید مقدمت میداشت زانش بار در دی چمن … که فرش سبزه می افکند و چتر نارون میزد

به غنچه همی مانیست باغ و من از غیرت … همی مردم که بادش بی سبب بر دم دهن میزد

به تیغت زنده شد کشته … بیداری … که بر خود زیر خاک از ذوق چاک اندر کفن میزد

بصر می یافت سر بی پیر … جوان یعقوب … چو یوسف بمشامش ز تو بوی پیرهن میزد

دل جامی ز فکر آن دو لب گنج گهر می شد … اگر قفل خموشی بر در درج سخن میزد

ز شوق … دم زبانم بسوزد … صب … بوری … نم … بسوزد

نیارم ز دل آتشین آه بیرون … که ترسم همه خانمانم بسوزد

چو بالای عشقت گشایم دکانی … برق غیرت … بسوزد

نشان گرم گشت از تو زیر تن … که نزدیک شد کا … بسوزد

گر از خون دل بستر م تر نگردد … ز تاب تن ناتوانم بسوزد

چه پیان خبر غمت طعمه سازم لقمه … ز تف درون درد نانم بسوزد

چو در دفتر اشعار جامی نویسم … ز نه شو … کاغذ … بیانم بسوزد

١٢٩٨ [illegible]

صبا چو حلقه آن زلف تابدار گشاد … گره ز رشته جانهای بیقرار گشاد

ز ذوق بوس هوای کنار تست باغ … که غنچه کرد دهان باز و گل کنار گشاد

بهار شد سوی بستان گذر که هر گیاهی … که داشت شاخ گل از غنچه در بهار گشاد

گشاد از دهن تنگ تو دلم آری … ز غنچه مرغ چمن را بود هزار گشاد

… لاله تماشای قد و روی تو کرد … چو باغبان بچمن چشم اعتبار گشاد

نهاد بر جگر و لاله داغ چون … زبان بوصف تو بر طرف لاله زار

بغیر یار … دن پرده کسی … قضا چو پرده غیرت ز روی کار

ز شوق عشق مخوان سوی کعبه جامی را … که پای تا به غزت در آن دیار

یار هر دم سپه باز آرد دگر میطلبد … چشمها جا … دارد دگر میطلبد

کس نیارد دگر … کارش ز پری آرد بیرون … گر چه هر لحظه سر دکار دگر میطلبد

داد بر باد هوا دین و دلم را وکنون … بهر این کار هوادار دگر میطلبد

واعظم کوده از نکهت فردوس خبر … دل من نکهت گلزار دگر میطلبد

شد گرفتار بهر حلقه زلفش پس از آن … واو بهر حلقه گرفتار دگر میطلبد



از ... حافظ تا ... که در این تاریخ ...

یافت دل دولت جاوید که دیدار ... / ز خدا دولت دیدار دگر می‌طلبد
جامی آن ... ز تو خوش نیست وصف دگران / بهر خود ... اشعار دگر می‌طلبد

ناز میرود آن شوخ و باز می‌نگرد / نیازمندی اهل نیاز می‌نگرد
بصد نیاز کشد ناز ... ولی / نیاز عاشق مسکین بناز می‌نگرد
ز ترک چشم وی ای دل حذر که سوی کسان / نه بهر لطف پی ترکتاز می‌نگرد
ندیده سرو و گلی باغبان جو او هرچند / بباغ خویش نشیب و فراز می‌نگرد
بکارسازی وصلش گذشت عمر و دلم / هنوز در کرم کارساز می‌نگرد
نظر بعرض سپاه است شاه غزنین را / ولی بدیده دل در ایاز می‌نگرد
بود جمال حقیقت مشاهد جامی / بصورت ار چه بحسن مجاز می‌نگرد

کی بود کی که ز خوان تو صلایی برسد / وز نوال تو نوایی بگدایی برسد
مرض شوق تو شد صعب و ازان جان برهم / که ندانم [illegible] وصل تو شفایی برسد
کوه غم شد دلم از نام تو گویم با او / [illegible] نام صدایی برسد
دل کجا مظهر انوار جمال تو شود / گر نه این ... را ز تو جلایی برسد

چنین نامه چنین ... هم که ... از ... از ... هم ... گردد

برتر از افسر شاهیست کله گوشه فقر / حاش لله که بهر سر و پای برسد
رفته از خویش برون در پی لیلی مجنون / باشد از محمل او بانگ درای برسد
میرود جامی دلخسته ولی تا برسد / نیست امکان که درین راه بجایی برسد

هیچ شب نیست غمت بر دل شیدا از سر / که فغانم همه آهم به ثریا نرسد
آنکه وصل تو ز امروز بفردا انداخت / دارم امید که امروز بفردا نرسد
سنگ بر سینه زنان میرود و ناله‌کنان / سیل ازان بیم که ناگاه بدریا نرسد
از دم هر طلب چاشنی عشق که هجر / رخ او بی مدد اربصحرا نرسد
محنت بادیه کش گر هوس باده کنی / کس بدین عیش مهنا بتمنا نرسد
همت خویش قوی دار که مرغ دل تو / جز بدین بال بسرمنزل عنقا نرسد
نفخ روح القدس از متنفس مطلب / نزل این فیض جوانخوان مسیحا نرسد
هرچه در وقت رسد باش ... / کانچه در پرده غیبست بپیدا نرسد

محتسب جمعیت زندان چو دید آشفته شد / سا قیا می ده که کار ما بقاضی گفته شد
جز می صافی نمی بینم دوا امروز را / دل مشوش حال ناخوش روز کار آشفته شد



خواب گم کن تا رخ مقصود را بینی بخواب / زانکه این دولت نصیب چشم شب ناخفته شد
چند می پرسی که شاه عشق را منزل کجاست / خانه آن دل که از گرد خطر رفته شد
راز پنهان به که بر دار بلا حلاج را / آن همه رسوایی از یک نکته نهفته شد
خنده زن در روی من یکبار چون گل کین همه / خونم اندر دل گره زان غنچه ناشکفته شد
جامی از گوش گران طبعان بود گوهر دریغ / خاصه این گوهر که الماس تفکر سفته شد

بتوبه شیخ مهوس مرا موسوس شد / چو دید ساغر لعلت حریف مجلس شد
که بیت طاق خم ابرویت تعالی الله / که سجده گاه دل و جان صد مهندس شد
خراب بود بوحشت سرای هجر دلم / خیال روی تو تشریف داد و مونس شد
چو سرو ناز گذشتی بباغ و گرد رهت / عبیر جیب گل و کحل چشم نرگس شد
فدای پیر مغان باد نقد هستی من / که مهر همت او کیمیای این مس شد
متاع فقر طلب لیک از آن توانگر دل / که هرچه داشت همه صرف کرد و مفلس شد
چو گشت مدرسه میخانه زان سبب مسکون / عجب مدار ز جامی اگر مدرس شد

صوفی ز خانقه بخرابات میرود / ز آفتکده با من آفات میرود

عمر عزیز بی می و معشوق فوت کرد / اکنون پی تلافی ما فات میرود
نعلین هر دو کون کشیده ز پای سعی / موسی صفت بطور مناجات میرود
در اطراف کوی مغان یاد میدهد / هر جا سخن ز سیر مقامات میرود
هر دم بلای نفی سوی بحر نیستی / دل بر شکست و شوی اضافات میرود
وانکه درون ز زورق الا گرفته جای / پاک از همه بساحل اثبات میرود
جامی رود بمیکده شب بی چراغ و شمع / این راه را بنور کرامات میرود

بی یار کوچ کرده ز دل ناله میرود / قطره زنان سرشک بدنباله میرود
دم در کشم که راه بجایی نمی رسد / هرچند بر زبان جرس ناله میرود
زان ماه چارده که شد از دست دانشش / ما را ز دست حاصل چل ساله میرود
بی روی او به بزم کلم نیست می چرا / خونم ز دیده در قدح لاله میرود
خال لبش حرارت دل می برد ولی / تاب تب از مریض به تبخاله میرود
باران اشک هست اثر هر کجا سخن / زان روی چون مه و خط چون هاله میرود
با طبع من ز بخت سر دفتر دکان / آن میرود که با چمن از لاله میرود
جامی عروس نظم تو زیب دگر گرفت / تقصیر در دلالت دلاله میرود



کلک تو میزند بخراسان نوای شعر   کلبانگ آن بخطه بنکاله میرود

ز آفتاب برشکم که زیر پای تو افتد   ز سایه نیز که چون زلف در قفای تو افتد
هر بلا که رسد از تو غیر شکر نگویم   مرا عطاست بلائی که از برای تو افتد
بچتر شاه کجا سر در آورم که بفرقم   بس است سایه لطفی که از گدای تو افتد
ز خاک سرو بروید ز سرو دل چو صنوبر   چو سایه در رهی از قد دلربای تو افتد
اگر بهشت بود خاطرم قرار نگیرد   بخانه که نه همسایه سرای تو افتد
ز سینه کرده سپر چشم انتظار برآنم   بود که بر سپرم ناوک جفای تو افتد
بود ز نخل سخن میوه ریز خامه جامی   امیدواری از آنکه آن خورای تو افتد

گرچه صد جان در ره جانان زیان خواهم کرد   هرچه خواهد خاطر آزرده‌اش آن خواهم کرد
در دلش ننشیند مهر از ناله ما اندکی   اندک اندک با خود او را مهربان خواهم کرد
چاره ساز ما نشد کس در همه روی زمین   بعد ازین روی دعا در آسمان خواهم کرد
آشنایان جهان را نیست آیین وفا   آشنائی با سگ آن آستان خواهم کرد
نیست غیر از داستان او زبان را هیچ کام   تا زبان باشد بکام آن داستان خواهم کرد

نادک

ناوک او کرده جا در استخوان مانند مغز   قوت جان زین بس مغز استخوان خواهم کرد
بس که در وصف لب نوشین او شکرت   نام جامی طوطی شیرین زبان خواهم کرد

گه عشق ز ذات می‌نماید   گاهی ز صفات می‌نماید
این پرده حکیت ذاتش اما   در پرده ذوات می‌نماید
رستن ز لون و سر وحدت   بی صبر و ثبات می‌نماید
از بهر ظهور در مراتب   شیرین حرکات می‌نماید
هرچند مجرد از جهات است   در جمله جهات می‌نماید
بحریست محیط و چون زند موج   در شط و فرات می‌نماید
می‌باش قتیل عشق جامی   کین به ز حیات می‌نماید

عارف که سخن بر او گوید   الله و لاسواه گوید
اثبات وجود خلق با حق   در طور یقین گناه گوید
هرکس که شود مرید عشقت   اول کم مال و جاه گوید
با خرقه بطیلسان نازد   ترک کمر و کلاه گوید



دل بهر حلقه جدا می کشد از زلف [illegible] / دل من بین که ز زلفت چه کشاکش دارد
[illegible] / من دلسوخته را نعل در آتش دارد
دارد از کاسه [illegible] سرخوشی [illegible] / هر که در راه تو سر بر [illegible]
آفت جان شود و شور جهان هر که چو تو / لب شیرین خط مشکین رخ مهوش دارد
میل طفلان سوی نقش است از آن رو جامی / بهر تو چهره به خونابه منقش دارد

بر یاد تو زار زار گرید / وز شوق تو آه آه گوید
کاری که نه عاشقش تو باشی / آن را عمل تباه گوید
خواهد خط تو چو شب [illegible] / بیند رخ تو چو ماه گوید
چون ماه رخ تو دید جای / کی وصف شب سیاه گوید





بازآ تا بوت محمل نیست وز احباب محمل‌کش | گر از خاک درت آواره رود سفر دارد

به پیش تیر تو سینه سپر شد دین و دل لالان | نه چندین ناله از تیر تو داره و ای سپر دارد

هنر عشقست و دانایی ز علم و عقل تکنایی | خوش آن کس کو دل دانا و جانی پر خطر دارد

شدی عاشق پای دوست نقد جان فشان جامی | نباشد عاشق آن کو دست از جان بر ندارد

ای خرم سبزه و گل در خط تو زمزم چه سود | در درون چون جان نباشد راحت بیرون چه سود

صورت آدم تن و معنیش جان روشن است | معنی آدم نداری صورت آدم چه سود

دل پراکنده است چشم از آن آنکس گرچه | خانه را چون صد رخنه در دیوار در محکم چه سود

پیش چشم تیزبین عالم ندارد نقش غیر | ... تیره بین نظاره عالم چه سود

تشنه را در بادیه چون کوزه آب آمد تهی | کور را ... گرد چشمه زمزم چه سود

روز هجرم سوخت کم ده وعده‌های وصل | سبزه چون شد خشک ... تری شبنم چه سود

نام حاتم می‌نهد بر خواجه مردم ز شیخ | خواجه چون ممسک بود هم نام حاتم چه سود

جز در انگشت سلیمان نیست خاتم را اثر | چون نه انگشت سلیمانی بود خاتم چه سود

شاه بد ظلم تو چا ... نیاید ولی غریب | از خط خوش ... چه حرم در حرم چه سود

اگر از عشق همراهی نباشد | رهت را روی کوتاهی نباشد

بحکم عشق رو ره را که جز عشق | درین ره آمر و ناهی نباشد

مرا با کس نه پس مفتون عشقم | نزاع مالی و جاهی نباشد

گدای آگه از مقصود در آل | به نیل دولت شاهی نباشد

بسان خود را در آگاهی کند گم | کز آگاهیش آگاهی نباشد

نسیم پرده کش از روی معشوق | بجز آه سحرگاهی نباشد

مده حاصل از هوای وصل جامی | گر از جانان هواخواهی نباشد

می‌شوم زنده و ز سرکان ناز چون می‌کشد | می‌کشد پیکان کزان تیز از میانم می‌کشد

پیش او چون سجده آرم از لکلکوب جفا | تا نه پیچم دیگر کشش دور ز میانم می‌کشد

میکنم گلگشت باغ از شوق قد و عارضش | اعتدال سرو و لطف یاسمینم می‌کشد

در خیال آن لب از خود گم شده جان هم | جون مگس غرقه شده در انگبینم می‌کشد

نیست دوران بخون ریز من مسکین خطی | گرد آن رخ دور خط عنبرینم می‌کشد

ز رنا شد بده ام ... ساقی ساغر آتش | صحبت دامان رنگ آستینم

من بمهر خوشتم جامی و کین هم خاکم | مهرم می‌نوازد در کینم می‌کشد



خط مشکین گر ز رخ آن نازنین سر بر زند — سنبل تر خوانمش گز یاسمین سر بر زند

خط گرد آن لب نه موریست غرق انگبین — کز هراس جان شیرین ز انگبین سر بر زند

چون نمای ناکه ابرو باشد آن آهو دلم — کش کمانداری پی صید از کمین سر بر زند

دل گران رخ سوی زلف آمد عجب آواره ایست — کاو دل آرد رو برون و آخر ز چین سر بر زند

چون روم بی تو که چشم یک گل از راحت باغ — هر قدم صد خار محنت از زمین سر بر زند

طره از عارض بکش تا صوفیان شهر را — از شب تار کمان صبح یقین سر بر زند

داد جان دور از گل روی تو جامی [illegible] — گر گلش چون لاله از آتشین سر بر زند

دل من را دین داران ز هیچ [illegible] میدانند — وزین ره هر که دو دار دارد این بیگانه میدانند

هوای گنج دارد جغد و چندین گرد ویرانه — ازان گردد که جای گنج در ویرانه میدانند

زبان کرد از زبانه شمع تا عشاق خوانندش — زبانش را ولی روشن همین پروانه میدانند

به زنجیر جنون خوش آنکه چون دیوانه افتی — که ذوق عشق اگر بینند از این دیوانه

برون از خانه خود ریز خونم تا کس [illegible] — ثواب اندر شکل گویند راه خانه میدانند

به بزم خود به دست دیگران دو جام و پیمانه — که مست لعل تو نی جام و نی پیمانه میدانند

اگر در دل داری بهمدردان بگو جامی — که فارغ جیب حال عاشقان افسانه میدانند

بی تو جان زندگی نمی خواهد — عمر پاینده کی نمی خواهد

چون خطت خضر با وجود لبت — چشمه زندگی نمی خواهد

بی فروغ جمال فرخ تو — بخت فرخنده کی نمی خواهد

دل پراکنده دید زلف ترا — جز پراکنده کی نمی خواهد

شاخ سنبل چو خار پیش خطت — جز سرافکنده کی نمی خواهد

غدر شرمنده کی ز روی تو باد — جز به شرمنده کی نمی خواهد

بنده جامی جز از در تو مگوش — حلقه بنده کی نمی خواهد

بوی آن آشنا که می آرد — جز نسیم صبا که می آرد

گرچه ما را خبر نکرد و رفت — خبر او به ما که می آرد

شرط یاری پیام [illegible] — شرط یاری بجا که می آرد

بگذر چون تکان خار جفا — گل باغ [illegible] که می آرد

[illegible] مثال عافیت [illegible] — سوی این مبتلا که می آرد



هجر در ... و نسیم وصل دوا ست	درد ما را دوا که می آرد
صد دعا می فرستدش جامی	یک جواب دعا که می آرد

هر چپ که می بدست گیرد	زان نرگس می پرست گیرد
زان رو که فکند ساقت از پای	جز ساعد تو که دست گیرد
با قد بلند سدره خود را	پهلوی قد تو پست گیرد
گر عشق تو بر فلک نهد بار	پشت وی از آن شکست گیرد
از زلف تو بخت کار ما را	تعلیم گشاد و بست گیرد
هر چند که سی است لام الفت	صد ماهی دل به شست گیرد
جامی که ز جام می کند دور	از لعل لب تو مست گیرد

دور از آن لب لشکر من ... غنچه خندید	کم قند ز نیستان شراب لعل ... غنچه خندید
گریه دایم سیاهی ... از بخت من	زاغ را بسیاری باران ...
بر بنا گوشت کشید ...	بحو مندوی ... کش بود ...
ریخت از ابر تجلی بر تو باران نور	خانه چشم ...

باشد سر مردان ز همت خاک کوی کس	گوره بدرت از سر مردانگی آرد
وصف من و همانه از آن ...	بر آب و گلم صورت ... آرد
آب سخن از گوهر دندان تو جوم	تا از صدف روی بدر دانگی آرد
از صبر و خرد کی شود ...	گر نیز دوم را عشق تو ... آرد
جامی مکن اندیشه خوبان ...	کین وسوسه آخر همه دیوانگی آرد

دل را غمت آشنایم داد	وز صبر و خرد جدایم داد
شب می مردم خیالت آمد	وز چنگ اجل رهایم داد
تا بدر در رو نم آفتابی	تا داغ تو روشنایم داد
باد سر زلفت از رگ ...	تعلیم گره گشایم داد
گرد آینه رخت تجلی	آیین خدا نمایم داد
بدنامی عشق تو خلاصی	از تهمت پارسایم داد
دریوزه کوی تو فراغت	از حشمت پادشایم داد
سنگی که زدی پی شکستم	خاصیت مومیایم داد
شوق تو غزال ...	آهنگ غزل سرایم داد



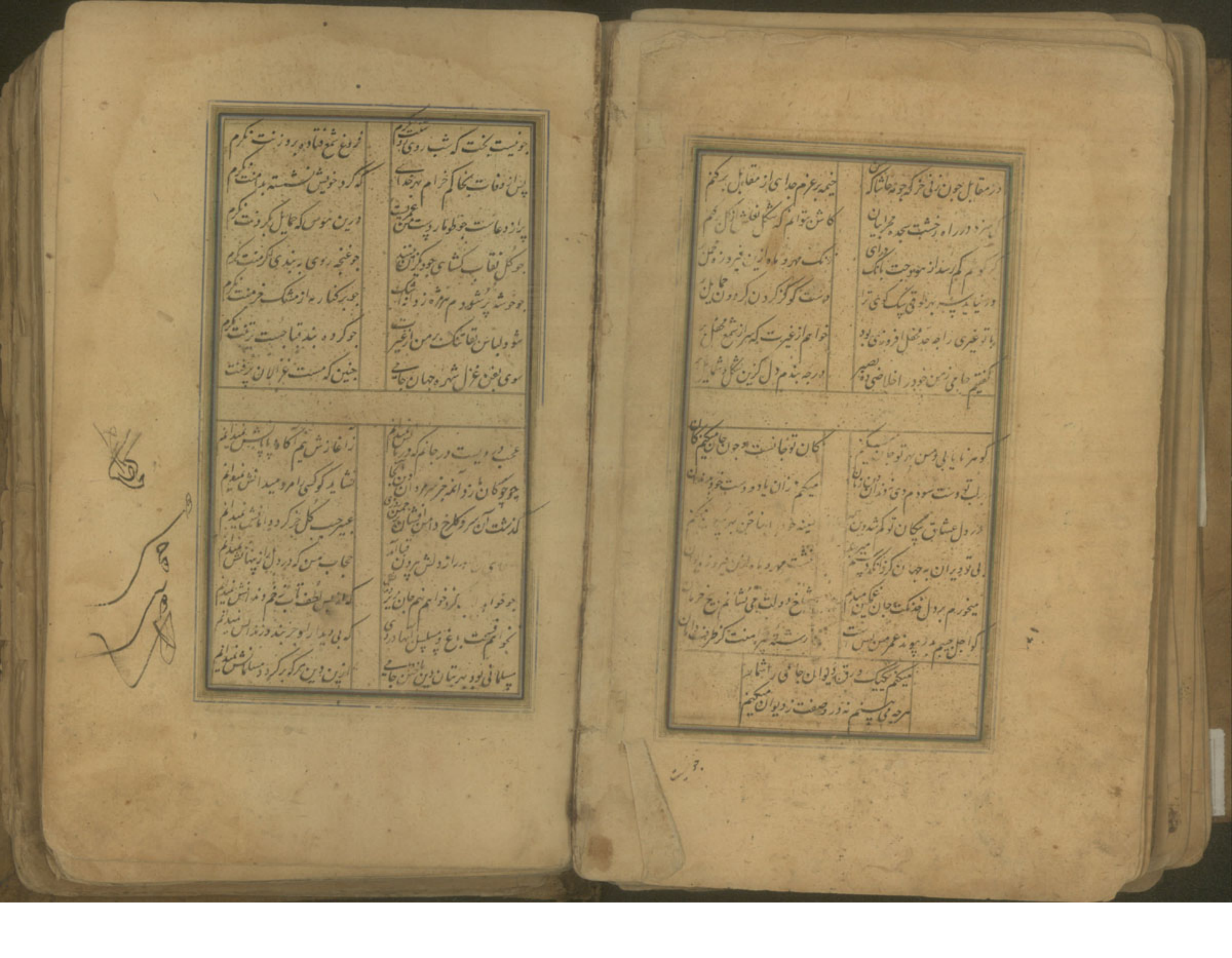
یار ما عزم سفر کرد خدا یارش باد / وز خطرهای سفر حق نگهدارش باد
گر ببندد به سفر بار و گر بگشاید / در همه دولت و توفیق مددکارش باد
قیمت صحبت او نقد دو عالم گر زد / جان پاکان بهمین نرخ خریدارش باد
هیچ ذوقی بجز ایذای عشقش نرسد / هر کجا جان و دلی هست گرفتارش باد
گوهر بحر صفا نیست جز اسرار غمش / سینه ما صدف گوهر اسرارش باد
چیست آنجا که نهد عشوه گری بازارش / ز آتش سوختگان گرمی بازارش باد
گفت صد شعر خوش از وحشت هجران جامی / مونس وحشتیان دفتر اشعارش باد

باز ازین راه صدای جرسی می آید / بوی از منزل معشوق کسی می آید
دم صبح از نفس باد صبا مشکین شد / همدمی میرسد و هم نفسی می آید
چشم بد دور ز شاخ شجر وادی طور / شعله نور بسر وقت خسی می آید
طوطی از رشک بر جان ندهد کز لب دوست / شکر کام نصیب مگسی می آید
پایه عشق بلندست همین بس که ازو / در دل امیدی و در سر هوسی می آید
یار گفت از سر اخلاص برین در بنشین / هم زبان جامی درمانده بسی می آید
جامیش مست بفریاد ز دست دل خویش / یار سر کرده بفریاد رسی می آید

لب لعل آن مه چو بینم بی دل و دین میکند / هر چه با من میکند آن زلف مشکین میکند
گو چو من دست طلب زین بی وفا ایشان بشوی / عشقبازی با چنان بت هر که آیین میکند
مهرورزی چشم چون دارم چنین کان شوخ چشم / غمزه را بر مهرورزان خنجر کین میکند
طعن بیکینی مزن بر من که استیلای عشق / مرد را گر شاه آفاقست مسکین میکند
میخرامد آن سهی سرو و زهی سو بیدلی / خاک پایش سرمه چشم جهان بین میکند
از خدا چون مرگ خود خواهم همیگوید بلند / کین دعا کم کن ولی آهسته آمین میکند
سوی جامی دار گوش هوش کز لحن دری / نوک کلکش نکتهای عشق تلقین میکند

آمد از ملک عشق لشکر درد / مرد باید کنون که گیرد مرد
تند بادی ز کوی عشق وزید / که برآمد ز خاک یاران گرد
فارغند از جفای اغیار / یار ما هر چه کرد با ما کرد
هر کس از زخم عشق زنگی یافت / عاشق و اشک سرخ و چهره زرد
نفس عاشقان جهانسوزست / کار افسردگان بود دم سرد





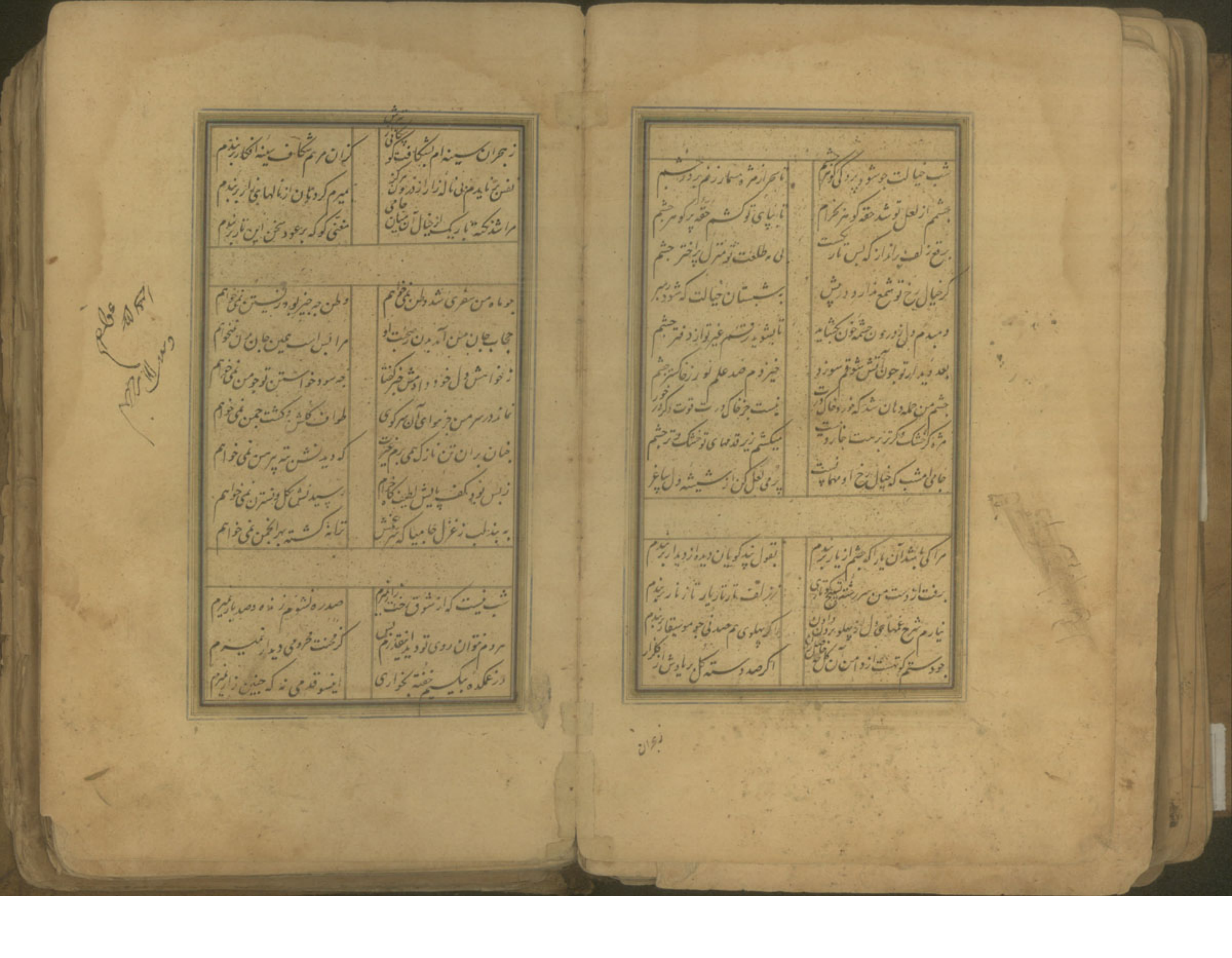
در مقابل چون زنی خرگه چو خاشاک کهن / خیمه بر عزم جدایی از مقابل بر کنم
باشد در راه زخشت سجده محرابیان / کاش بتوانم که شکل نقش آن گل کنم
گوهرم کم رسد از موهبت بانگ درای / بانگ مهر و ماه ازین فیروزه محمل
ور نیاید پیه هر طوقی پیک کی ترا / دست کو کز گردن گردون حمایل
با تو غیری را چه حد محفل افروزی بود / خواهم از غیرت که سر از شمع محفل
گفتیم جامی زمن خود را خلاصی ده بصبر / ور چه بندم دل گزین شکل شمایل

گو هر آیا بی زمن هر تو جان / کان تو جانست و چون جان میکنم کان
لب تو دست سوده دم دی وندان زان / میکنم زان یاد و دست خود بدندان
در دل عشاق پیکان تو گم شده / سینه خود را ساختن
ای تو ویران به جهان گر ز انگه / خشت مهر و ماه ازین فیروزه ایوان
میخورم بر دل خدنگت جان / شاخ دولت می نشانم زیخ حرمان
گر اجل جسم مرا پیوند عمر من بس است / رشته هر منت کز طرف دامان

میکنم گیک ورق دیوان جامی را شمار / هرچه می بینم نه در صفت ز دیوان میکنم

چو نیست بخت که شب روی / فروغ شمع وفا در بروزنت نگرم
پس از وفات بخاکم خرام بهر خدای / که گرد خویش نشسته بدامنت نگرم
پراز دعاست چو طومار دست من / ورین هوس که حمایل بگردنت نگرم
چو گل نقاب گشای چو / چو غنچه روی به بندی اگر منت نگرم
چو خوشه پرشود م / چو بر کناره از مشک خرمنت نگرم
شود لباس قبا تنگ بر من از غیرت / چو گرد بند قبا جست ز تنت نگرم
سوی تو بیض غزل شهره جهان جامی / چنین که مست غزالان ز تنت

عجب ویست در جانم که در سامانش میدانم / ز آغازش نیم آگاه پایانش نمیدانم
چو چوگان زد آمد خبر سر گردان آن جا / نشاید گوی کی آمد و میدانش نمیدانم
گذشت آن سرو گلرخ دامن افشان در چمن روزی / عبیر جیب گل خرگرد دامانش نمیدانم
هر راند دلش برون قبا آمد / حجاب من که در دل از پنهانش نمیدانم
چو خواهم بر د خواهم جان / گه از بس لطف تاب زخم دندانش نمیدانم
بجو ایم قسمت باغ و سلسل آنها در دی / که بی دیدار او جز بند و زندانش نمیدانم
مسلمانی نبود بهر بتان دین خستن جامی / ازین دین هر که بر گردد مسلمانش نمیدانم



شب خیالت چو شود پردگی گوشهٔ چشم
تا سحر از مژه مسمار زنم بر در چشم

چشمم از لعل تو شد حقهٔ گوهر که مدام
تا بپای تو کشم حقهٔ پر گوهر چشم

برقع زلف برانداز که بس تاریکست
بی طلعت تو منزل پر اختر چشم

گر خیال رخ تو شمع ندارد در پیش
به شبستان خیالت که شود رهبر چشم

دمبدم دل ز درون چشمهٔ خون بگشاید
تا بشوید رقم غیر تو از دفتر چشم

بعد دیدار تو چون آتش شوقم سوزد
خیزد از صد علم نور ز خاکستر چشم

چشم من جمله دهان شد که خورد خاک درت
نیست جز خاک درت قوت دگر در خور چشم

مژه گر خشک و گر تر ز برت جاروبست
میکشم زیر قدمهای تو خشک و تر چشم

جامی امشب که خیال رخ او مهمان نیست
پر می لعل کن از شیشهٔ دل ساغر چشم

مرا کی باشد آن یارا که چشم از یار بر بندم
بقول پندگویان دیده از دیدار بر بندم

برفت از دست من سررشتهٔ تسبیح کو تاری
ز زلف تار تار یار تا زنار بر بندم

نیارم شرح غمهای دل از پهلو برون دادن
اگر پهلوی هم صد نی چو موسیقار بر بندم

چو دستم کوتهست از دامن آن گل
اگر صد دسته گل بر یادش از گلزار بر بندم

ز هجران سینه ام بشکافت گو پیکانی
گران مرهم شکاف سینهٔ افگار بر بندم

نفس بر نایدم بی نالهٔ زار از درون گر من
بمیرم گر دهان از ناله‌های زار بر بندم

مرا شد نکته باریک از خیال آن میان جامی
مغنی گو که بر عود سخن این تار بر بندم

چو ماه من سفری شد وطن نمی خواهم
وطن چه چیز بود زیستن نمی خواهم

حجاب جان من آمد درین محبت او
مرا بس است همین جان من نمی خواهم

ز خواهش دل خود دادمش خبر گفتا
چه سود خواستن تو چو من نمی خواهم

نماند در سر من جز هوای آن سر کوی
طواف گلشن و گشت چمن نمی خواهم

چنان بر آن تن نازک همی برم غیرت
که دیدنش ته پیرهن نمی خواهم

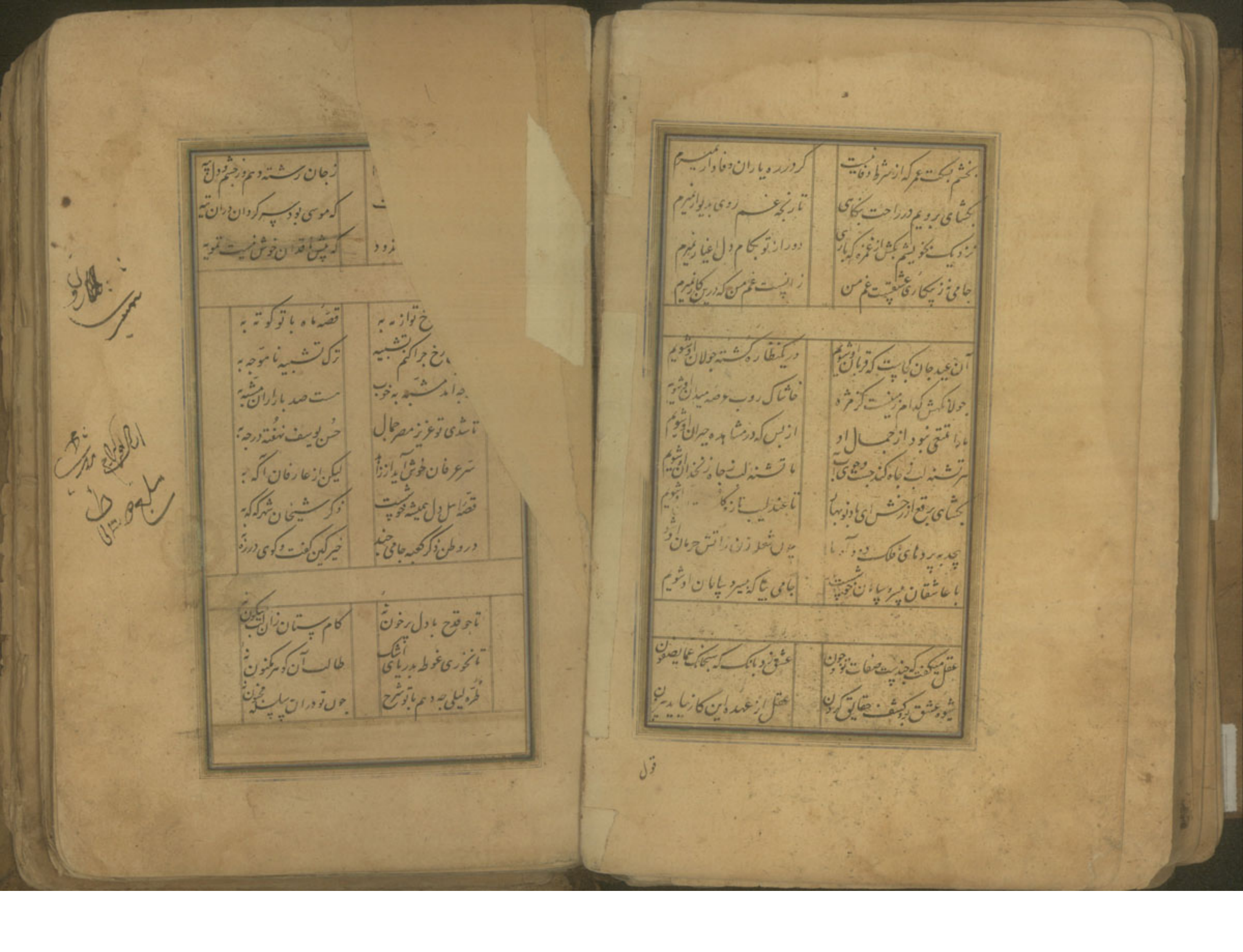
ز بس نکو و کف پایش لطیف گام
سپردنش گل و نسترن نمی خواهم

ببند لب ز غزل جامیا که غیر غمش
ترانهٔ گشتهٔ هر انجمن نمی خواهم

شب نیست که از شوق رخت زار نمیرم
صد ره نکشم زنده و صد بار نمیرم

هر دم نتوان روی تو دید انتظارم بس
کز محنت محرومی دیدار نمیرم

در غمکده بیکس نیم خفته بخواری
اینسو قدمی نه که چنین زار نمیرم



بخشم بکشت غم که از شرط وفا نیست | گر در ره یاران وفادار بمیریم
بگشای برویم در راحت نگاهی | تا رنجه غم روی بدیوار نمیریم
نزدیک بخویشیم بکش از غمزه که باری | دور از تو بکام دل اغیار نمیریم
جامی نه ز بیکاری عشقست غم من | زانست غم من که درین کار نمیریم

آن عید جان کجاست که قربان او شویم | در یکنظاره کشته جولان او شویم
جولانگهش کدام زمینست کز مژه | خاشاک روب عرصه میدان او شویم
ما را تمتعی نبود از جمال او | از بس که در مشاهده حیران او شویم
سرتشنه لب ز چاه کند جست وجوی آب | ما تشنه لب ز چاه زنخدان او شویم
بگشای برقع از رخش ای باد نوبهار | تا عندلیب تازه گ[illegible] او شویم
تا چند پرده های فلک دود آه ما | چون شعله زن ز آتش هجران او شویم
با عاشقان پیر و [illegible] | جامی بیا که پیرو پایان او شویم

عقل میگفت که چندیست صفات تو چون | عشق زد بانگ که سبحانک عما یصفون
شود عشق بکشف حقایق کردن | عقل از عهده این کار نیاید بیرون

قول

…زود | ز جان رشته دهم و ز چشم قوت دل آید
… | که موسی بود پسر کردان در آن تیه
… | که پیش قدان خوش نیست تمویه

…خ تو از ه به | قصه ماه با تو کوته به
…رخ چرا کنم تشبیه | ترک تشبیه نا موجه به
…چه اند مشبه به خوب | هست صد بار از آن مشبه به
تا شدی تو عزیز مصر جمال | حسن یوسف نهفته در چه به
سر عرفان خوش آید از زاهد | لیکن از عارفان آگه به
قصه اهل دل همیشه خوش است | ذکر شیخان شهر که به
در وطن ذکر کعبه جامی چند | خیر کین گفت و گوی در ره به

تا چو قدح با دل پرخون نشوی | کام ستان زان لب میگون نشوی
تا نخوری غوطه بدریای اشک | طالب آن گوهر مکنون نشوی
طره لیلی چه دهم با تو شرح | چون تو در آن سلسله مجنون نشوی





چون گرفتاری اهل نظر از بهر خدا — دیده بر عکـ[illegible]
با خیال لب میگون تو ام وقت خوشست — بر کفم ساغر ا[illegible]
تا در افسانهٔ وصلیم دم از هجر مزن — زهر در طعمهٔ مر[illegible]
حسن خود بر دل هر بی‌خبری عرض مکن — عشق تو گنج نفیس[illegible]
دلم افتاد بعشق تو ز خونخواری خویش — داغ بر من بنها[illegible]
ریخت جامی گهر نظم بپایت که مرو — قول بد گو مشنو [illegible]

چه سود از آنکه کم از کبک خوش خرام نه — که جز بجانب اغیار تیز گام نه
بحسن ماه تمامی ز دامنت ز چه روی — چو ماه نو بمن کم ز کم تمام نه
بسم مقامی عشاق میکنی آهنگ — چه موجبست که با من درین مقام نه
منم غلام تو ای پادشاه کشور حسن — چه شد که ملتفت حال این غلام نه
[illegible] چو آهوی وحشی که رو نهم [illegible] — چنین که با من از خود رمیده رام نه
مرا چه خشم علیک از لب که بهارت — چو تو ز سنگدلی گوش بر سلام نه
ز جام می کنی اعراض جامیا [illegible] — ز سلک جمع مریدان پیر جام نه

[illegible] — [illegible] کاکل تو
بر سر موکب خوبیش بمیان توییی — [illegible] کاکل تو
رفت بر باد هوس رشتهٔ جمعیت ما — [illegible] کاکل تو
تا بشکر ذقن تست دریغا که نشد — [illegible] کاکل تو
سوی خویش گشت دل [illegible] زمین — [illegible] کاکل تو
مهر تا بند مشنو [illegible] — [illegible]
چون ز رو جامی زنخدان [illegible] — [illegible] کاکل

خورشید و ماه را چه برابر کنم بتو — [illegible] کنم بتو
مشکین شمامه‌ایست زنخدان تو [illegible] — پیش [illegible] معطر کنم [illegible]
در میان خویش چه حاجت که موبموی — [illegible] این [illegible] کنم
با هیچ آفریده ترا نیست نسبتی — [illegible] عقیده [illegible] کنم
رویت بهشت و لعل تو کوثر بود چرا — ذکر بهشت و چشمهٔ کوثر کنم بتو
چون میرود ز دیده بصورت مجال [illegible] — کآیینه خیال مصور کنم بتو

[illegible]



قریب [illegible] ذکر جامی و تقریر حال او | چون [illegible] عاشقان سخن در گرفت

[illegible] بهار شد [illegible] نسیم [illegible] | در خط سبزه و ورق لاله کن نگاه
این خط [illegible] سبزه که [illegible] | چون [illegible] کمال صنعت [illegible]
لا [illegible] از میان [illegible] بزد دست | دارد برای نفی سوی شکل لا
خواهی که سر حشر شود منکشف ترا | عریان گل [illegible] شاخ [illegible]
[illegible] عالم [illegible] | پیش [illegible]
در آب [illegible] | زانجا قیاس [illegible] جان
جامی [illegible] نعت [illegible] | [illegible] خود اندر [illegible]

ای [illegible] خط [illegible] گل نقاب [illegible] | زلف [illegible] پر پیچ [illegible] طناب [illegible]
[illegible] خط لبت | شسته مشکین لیقه در آفتاب
از لبت [illegible] خیال [illegible] | بر امید آب خود [illegible] سراب انداخته
از لطافت [illegible] | سبزه تر گویا عکس اندر آب انداخته
[illegible] که [illegible] موی [illegible] | [illegible] جان هزاران پیچ و تاب انداخته

که از غم سوخت بویش [illegible] | مخوان [illegible] آتش [illegible]
ای خوش آن شبها که جامی را [illegible] | [illegible] اندر خواب انداخته

[illegible] گل [illegible] نقاب انداخته | بلبل [illegible]
[illegible] لاله [illegible] | مستی افتاده کف جام شراب انداخته
[illegible] کافوری خود [illegible] | کرده صبح [illegible] آفتاب [illegible]
عکس گل در آب [illegible] | [illegible] کرده [illegible]
تا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] چون حباب [illegible]
[illegible] جامی [illegible] زلف سخن [illegible] | [illegible] پیچ و تاب

[illegible] زلف تو [illegible] شب [illegible] | [illegible]
[illegible] تو [illegible] مصیبت کشیده ام | [illegible] معصیت [illegible]
[illegible] راه [illegible] | سرو [illegible] خوش خرام [illegible]
[illegible] این همه کنایت و روپوش [illegible] | راه من [illegible]



آن شاه دلنواز که سرها نموده روی | دولت له الوجوه خرت له الجباه
و[illegible] وکون [illegible] مقصد است | روحی فداه مقصد قلبی و منتهاه
جامی بگو که عرق [illegible] | کین آب شست ز دل من [illegible]

[illegible] ز دل غم زده گشتم همه آه | بین چو آیم بسر از درد دل بی خبر[illegible]
گریه گوید که نهیست ز شوق رخ خوب | خنده و از تو بود دیده به ما غرق [illegible]
خاطر [illegible] خسته دلان [illegible] | پادشا را نبود چاره ز غوغای سپاه
کرده ام [illegible] خاک کف پای ترا | جامی آن دارد اگر گشتم از افسر جاه
سرو [illegible] | وای اگر بر سر آن [illegible] طرف کلاه
[illegible] | کس [illegible] دل [illegible] لطف [illegible]
نیست کس [illegible] | لب بنه جامی و این راز فرو گوی [illegible]

روی تو [illegible] | زد نعره که الهلال و الله
[illegible] نیست | وز فرش حریم تست کوتاه
[illegible] تو تا [illegible] | کس نیست ترا چو من هوا خواه

تا یم ز مشرب مغانه | در کوی مغان گرفته خانه
همواره می مغانه نوشیم | بر نغمه چنگ یا چغانه
عشقست ترانه گو درین بزم | غافل مشو از این [illegible]
زاهد که ز زهد خشک خواند | این تازه ترانه را فسانه
از سبحه مقید عدد ماند | کی راه برد بآن یگانه
جامی که ز دیدن حجب بود | در رفع حجاب جاودانه
چون دید که آن حجب وجود است | برخواست حجابش از میانه

ای چو جان در دل من جا کرده | عقل را عشق تو شیدا کرده
سر کام و ز رخت دیده نقد | پشت بر نسیه فردا کرده
کی کند روی تماشای بهشت | هر که روی تو تماشا کرده
بت ترا دیده و چون برهمنان | پیش تو سجده تمنا کرده
عارضت کرده بخط غارت دین | این چه رسمست که پیدا کرده
در پی وصل چو تو مشک خطی | شهرها از سر چو قلم پا کرده
تا کند فکر دهانت جامی | عمر در فن معما کرده



ای بابالا بلای جان همه / کوته از وصف تو زبان همه
آسمانست قبله حاجات / آستان تو آسمان همه
چون تو نازک میان ندیدم / تو دلم بردی از میان همه
بود شهر از شکر فروشان پر / بست لعل لبت دکان همه
هر کست بی وفا گمان می برد / شد یقین عاقبت گمان همه
چون فتیله چراغ داغ تراست / شعله زن مغز استخوان همه
از کهن عاشقان بگو جامی / کرده نسخ داستان همه

[illegible] عاشقان [illegible]

منم عاشق و بیدل و مبتلا / ز عشق تو افتاده صد جا بلا
کشیدست خوان بلا عشق تو / زند عاشقی را بآن خوان صلا
ز ورد تلاوت مرا باز داشت / سرود غمت در خلا و ملا
کی آید تلاوت ز دستم چو من / ز دم دست و ز تن تلالا تلا
فروغ رخت از پس صد حجاب / دهد دیده را نور و دل را جلا
چو راندی چنین آخرم کاشکی / نمی خواندیم سوی خویش اولا

رسانید جامی غم دل [illegible] / [illegible] شئیت [illegible]

[illegible] شمس [illegible] و غیر کی [illegible] / [illegible]
نیست امکان وصال بوسی تو / تا نگرد وصال امکان [illegible]
نیست جز مشت گل ز کار [illegible] / دست کرد خلقته [illegible]
کرده وعده وفای من لب تو / چون بگویم وفای وعده [illegible]
کی من این وعده کرده ام گوید / این بود آخر الدوا [illegible]
با تو همدم کجا [illegible] / هر که از خود تهی نشد چون نی
[illegible] دلم کن از میان جامی / تا رسد فیض عشق پی در پی

شش

بیا بیا که صدای [illegible] و بانگ [illegible] / [illegible] بجز از قرب موج سیلی
بیا بیا که اگر با تو نیم جانی هست / به پیش موج لیلی [illegible] آن ازلی
بغیر عشق مرا نیست دعوی بجهان / خدا گواست که من [illegible] درین دعوی
جمال یار در اغیار کی توانی دید / نکرده چشم شهود از غبار غیر خلی
صفای مشرب [illegible] / نیافت بهره ز مرآت دیده عمی



[illegible] قول الست از خود دم جانان / گر باز [illegible]
ز ذوق عشق چو خالی بود سخن جامی / چه سود جودت الفاظ و خو[illegible]

فدیک یا غایة المنی [illegible] / [illegible] جان من [illegible]
اگر خموش کنم گویم که بی [illegible] / وگر خروش کنم دانیم که [illegible]
جهان صحیفه حسن جمال لم یزلی است / وزان صحیفه بود حسن تو منتخبی
چگونه از تو نالم [illegible] که می‌میرم / بزیر هر خم زلفت هزار بو العجبی
تو ابر جودی و من کشت تشنه لب [illegible] / بیا بیا که کنم با تو شرح تشنه لبی
ز هجر روی تو روزم تمام تیره شبست / حذر کن از اثر نالهای نیم شبی
عرب [illegible] بود دیار [illegible] جامی / بفارسی [illegible] اوصاف حسن آن [illegible]

تویی آن آفتاب عالم آرای / که داری در دل هر ذره جای
جمالت را عیاری در عمارت / نمی‌گنجد سوی ویران ما آی
[illegible] ز نور رخ خویش / [illegible] خورشید تا با [illegible]
میان ما و تو [illegible] / کرم کن وز میان این پرده بگشای

خرد [illegible] گشت بر [illegible] عشق / [illegible]
چو جانان جان جان تست جامی / جهان در جست و جوی او مپیمای
بزن در دامن آن جان جان دست / منه دیگر برون از خویشتن پای

آمدی و آتشم بجان زدیی / [illegible] ما کان منتهی اربی
دستگیر مریض کیست طبیب / یا طبیب القلوب خذ بیدی
بی رخت زندگی نمی‌خواهم / لیت روحی یزول عن جسدی
لامعست از جمال طلعت تو / لمعات تجلی احدی
هرچه آمد ز تو همه نیکیست / لیک از ما گرفت رنگ بدی
هنر عاشقانست ترک خرد / عیب ایشان مکن به بی خردی
مایه دولت ابد عشق است / جامی و کسب دولت ابدی

بر اوج حسن چون خورشید فردی / ولی هرگز بگرد ما نگردی
از آنم چون شفق در خون که گویی تو / نهادست آفتابم روی زردی
شود طی [illegible] / اگر طومار عمرم در نوردی



ز خوان عشق تو جز غم نخوردم
ز سر تا پا همه درد و غم هجران
بمردی بار غمهایت کشیدم
پشیمان گشتن از آزار جامی

غم غمخوار کان هرگز نخوردی
بیا جانا که تو درمان دردی
نکردی مرحمی تحسین که مردی
چه سود اکنون که کردی آنچه کردی

چند باشم چشم بر در گوش بر آواز پای
گرچه بر جا مانده‌ام در کنج هجر از ضعف تن
تا تو نگشادی در غمخانه‌ام نگشاد بخت
هیچ ماوا را نباشد بی قدومت رونقی
دولتی باشد که آیی از درم بگشاده رو
لطفی از سر تا بپا کاید به تشریف قدوم
تا قدم در کلبهٔ جامی نهادی روز و شب

روزی از راه ترحم بر من بیدل درآی
چون رسد آواز پایت بر جهم بیخود ز جای
یک دو راحت بر دل من زین محنت سرای
وای ما وای که از وی پای [illegible]
رغم حاسد را بر ویم این در دولت گشای
با غریبان دیار خویش لطفی مینمای
چشم خود را زآستان خویش باشد سرمه‌سای

خرم آنکس که رود پی بره هیچ کسی
هرچه جز خویشتن بیند هوس از حاصل خویش

تا درین ره ننهی پای بجای نرسی
باشد اینجا همه جا حاصل بو الهوسی

تا بری

۲۱۷

تا بری عهد بشر نسبت از آدم بگسل
کم زن از وصل ریاحین نفس ای مرغ قفس
گرچه از محمل لیلی نرسد بانگ درای
آید از نور رخت زمزمهٔ نار کلیم
تا لب جام شد آلوده بشهد لب تو
زنده شد جامی از انفاس خوشت جان سخن

عهد اعهد الی آدم عهد انفسی
که تماشاگر بستان ز شکاف قفسی
شاد دل از قافلهٔ او به مقام جرسی
یعلم الله که تو او شعلهٔ آن مقتبسی
میزند مرغ دلم پر بهوای مگسی
شاید ار نام برآری به مسیحا نفسی

همی دهد خبر از گل نسیم صبحدمی
بدست اگر درمت نیست کن بباغ گرو
به پیش ناوک غم هر گلی کنون سپر است
شکوفه بین و بنفشه بباغ و یاد آور
عرب نژاد به راه من زد ای مطرب
ببانگ چنگ بگو کای رخ چراغ حرم
بهرچه طبع تو مایل شود ز لطف و ستم
چراست روی تو سوی جهانیان شب و روز

ز گشت باغ میاسا بعذر بی درمی
قبای محترمی و کلاه محتشمی
چرا چنین هدف ناوک هزار غمی
ز روز موی سفیدی و عهد پشت خمی
ترانه بسرا حسب حال این عجمی
فداک روحی و قلبی ان الحب دمی
فداک غایة قصدی و منتهی همی
اگر نه قبلهٔ آفاق و کعبهٔ حرمی



فراق نامه جامعیت این نوشته گرد | بنوک هر مژه از شحنه جگر قلمی

بیابانی بر همه چون [illegible] وازمن روی برتابی | بهر کس شکر و شیری و با من آتش و آبی

کشتی [illegible] که نهادی راکبان آب پاسوی خود | مرا دور افکنی از پیش رو چون تیر پرتابی

شب از محراب ابروی چو مانم باز [illegible] | کنم بر سینه از ناخن هزاران شکل محرابی

کنم شرح گرفتاری خود با تو ولی مشکل | که ناگشته اسیر چون خودی این نکته دریابی

من خاکستر م دور از درت بگذار تا باشد | شب بها زیر پهلوی سگانت فرش سنجابی

نشاند جوش خون عناب عناب لبت خونم | بجوش آورد اینک اشک من آن کشته عنابی

جو زد راه دلت [illegible] دل [illegible] جامی | مهجوری و رنجوری و بی‌خوردی و بی‌خوابی

جهانی تازه شد از فیض تو ای برق [illegible] | من لب تشنه را تا چند بر قطره بسوزی

سیه شد روز من زین غم که گیرم زلف [illegible] | ندیدانم که این دولت کیم خواهد شدن روزی

ز تاب خشم رخ افروختی و آتش [illegible] | مبادا زانکه اگر [illegible] رو گران آتش افروزی

ز چشمت دلبری آموختی و دل ز من بردی | چه باشد گر لب جانبخش خود دلداری آموزی

مشو آموی رام هر کس آن [illegible] زین صحرا | کمند همت اندازی و صید عزت اندوزی

دفاک

زجاک جیب جان جامی کجی کم تعد عمر آخر | بران جاک از نه از دامان وصلش وصله دوری

بهر که هست چو شیر و شکر درآمیزی | مرا به بینی و از من ز دور بگریزی

هزار حیله کنم تا رسم بصحبت تو | هنوز پیش تو من نانشسته برخیزی

بکش مرا و مکن قصد دیگران تا کی | بقصد کشتن من خون دیگران ریزی

ز طره‌ات دل آویخته بهر سر موی | بنود طره مشکین من دلاویزی

بود ز سنگ جفات استخوان من شده آرد | پس از وفات اگر خاک قالبم بیزی

ز فرق تا بقدم فتنه و نگاه قیام | هزار فتنه بتاراج ما برانگیزی

بلای دینی و دنیند نیکوان جامی | نه طور عقل بود کز بلا نپرهیزی

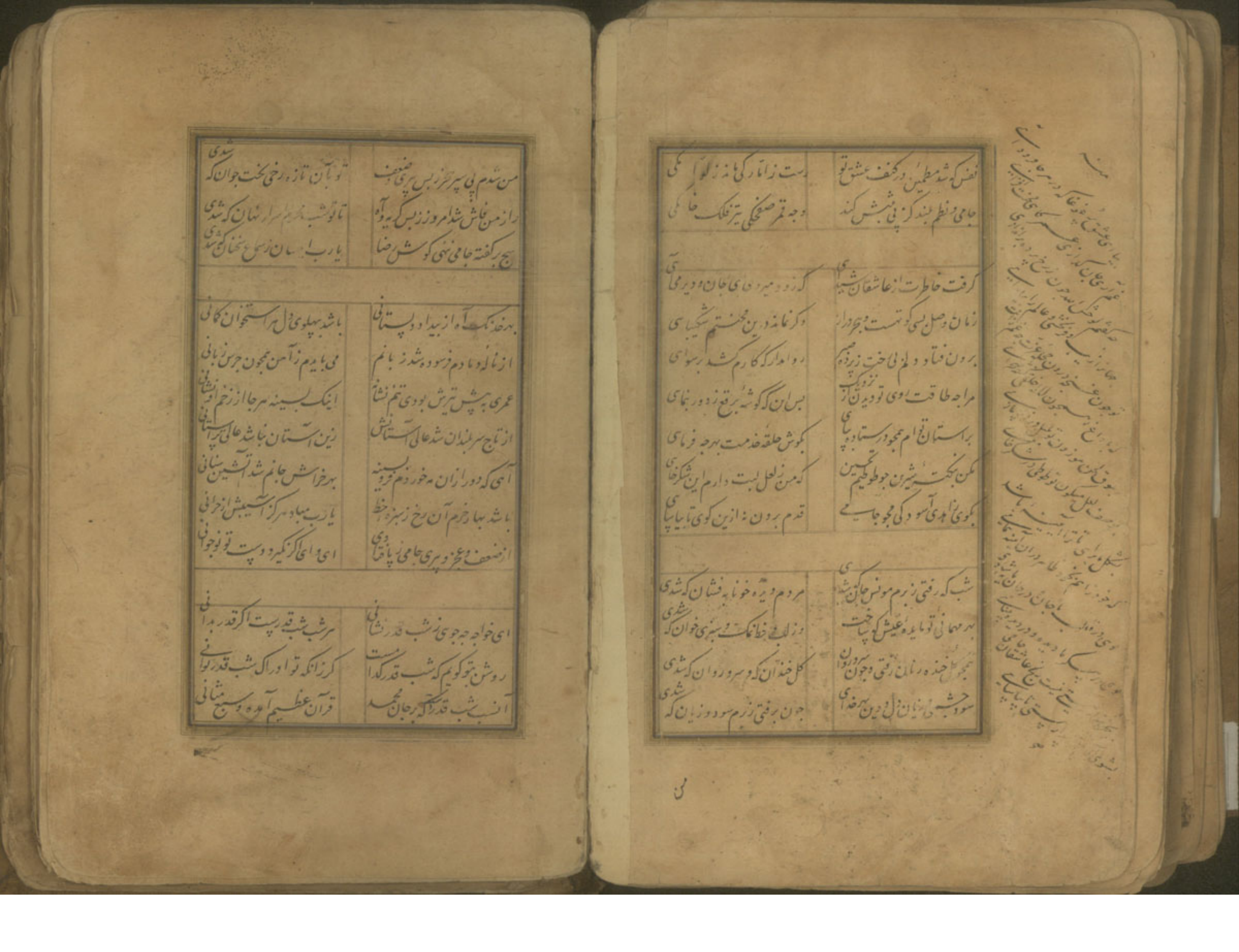
عشق تو منسوخ ساخت دفتر علامگی | بر ورق ما نوشت حرف [illegible]

خلعت شه باد جست بر قد خاصان [illegible] | خلعت درویش بس خلعت بی جامگی

[illegible] خود کاه خاک شدیم [illegible] | از سر او کم نشد نخوت خودکامگی

بس که کنند از دو جام بهر تماشا عوام | مجلس واعظ گرفت صورت هنگامگی

محرم راز تو نیست کس بجهان زان شوند | خاصکیانت نهان در جیب عامگی



نفس که شد مطمئن در کهف عشق تو ... بست ز اغیار کی ماند ز لو... کی
جامی ز نظم بلند کز پی بخشش کند ... وجه قمر صفحگی تیر فلک خاکی

گرفت خاطرت از عاشقان شیدایی ... گر زود میروی ای جان و دیر می‌آیی
زمان وصل بسی کوته است و هجر دراز ... وگر نماند درین محنتم شکیبایی
برون فتاد دلم ای ... ز پرده هم ... روا مدار که کارم کشد برسوایی
مرا چه طاقت روی تو دیدن از نزدیک ... بس این که گوشه برقع ز دور بنمایی
بر آستان تو ام همچو در ستاده بپای ... بگوش حلقه خدمت بهرچه فرمایی
مکن بنکته شیرین چو طوطیم تحسین ... که من ز لعل لبت دارم این شکرخایی
بکوی زاهدی آسوده کی مجو جامی ... قدم برون منه ازین کوی تا بیا پایی

شب که رفتی ز بزم مونس جان کن شدی ... مردم دیده خونابه فشان که شدی
بهر مهمانی تو مایده عیش که پخت ... وز لب خط نمک و سبزی خوان که شدی
همچو گل خنده زنان رفتی و چون سرو روان ... گل خندان که و سرو روان که شدی
سود و جوشی ... زیان دل و دین بهر خدای ... چون برفتی ز بزم سود و زیان که شدی

من شدم پیر سحرخیز بس بر پی ضعف ... تو بآن تازه رخی بخت جوان که شدی
راز من فاش شد امروز ز بس گریه و آه ... تا تو شب محرم اسرار نهان که شدی
هیچ بر گفته جامی ننهی گوش رضا ... یارب ای ... ز سخنان که شدی

بهر خدا تنگ آمده از بیداد و پستانی ... باشد پهلوی دل بر استخوان گمانی
از ناله و ناله دم فرسوده شد زبانم ... می باید ز آهن همچون جرس زبانی
عمری به پیش تیرش بودی تنم نشانه ... اینک بسینه هرجا از زخم او نشانی
از تاج سربلندان شد عالی آستانش ... زین آستان نباشد عالی‌تر آستانی
آهی که دور از آن مه خوردم ز سینه ... بر خراشش جانم شد آتشین سنانی
باشد بهار خرم آن رخ ز سبزه خط ... یارب مباد هرگز آسیبش از خزانی
از ضعف و عجز و پیری جامی ز پا فتادی ... ای وای اگر نگیرد دست تو نوجوانی

ای خواجه چه جویی ز شب قدر نشانی ... هر شب شب قدر است اگر قدر بدانی
روشن بتو گویم که شب قدر کدامست ... گر زانکه تو او را که شب قدر توانی
آن شب شب قدر است که بر جان محمد ... قرآن عظیم آمده و سبع مثانی



آنست شب قدر که از جمالش / وارست کلیم از شب تاریک شبانی
آنشب شب قدر است که از طلعت مایی / تا مطلع فجرش به تماشا گذرانی
شبهای که بود غایت حاجات و مقاصد / شبی که بود قبلهٔ آمال و امانی
جامی چو بدین شب رسی از پی غم‌ها / زنهار سلام من بیدل برسانی

برگل از سبزه خطی غالیه بوی داری / چشم بد دور چه آراسته روی داری
چه دلاویز بود زلف تو یارب که درو / صد دل آویخته از هر سر موی داری
با همه نیک بود خوی تو تا چون فتد / با منت کار چه گویم که چه خوی داری
چشم بد بود که دارای دل افتاده چو من / در کف فتنه گری عربده جوی داری
گوی گفتن ز قفت را سخن بیهوده است / گوش تا چند بهر بیهده گوی داری
بس که گلچهره اسیر تو شد و لاله عذار / چون چمن بر گل و لاله سر کوی داری
واصل کعبه شدن حد تو نبود جامی / این قدر بس که براهش تک و پوی داری

در وقت گل ای بلبل فریاد بسی داری / خوش وقت تو کز سر گل فریادرسی داری
از قافلهٔ لیلی گر واپسی ای مجنون / این بس که بگوش از وی بانگ جرسی داری

از کوی

از کوی وی ای زاهد مایل بسوی فردوسی / گر زانکه ازین بستان رو در قفسی داری
پروانه صفت هر کس گرد سر تو گردان / لیکن تو کجا هرگز پروای کسی داری
از بهر خدا کم کن پیوند رقیب از خود / تا چند چو گل دامان در چنگ خسی داری
گردی بدل ای صوفی اسباب جهان شرکن / با دعوی طاوسی شغل مگسی داری
از مهر بتان جامی هر لحظه برآری دم / چون صبح درین معنی روشن نفسی داری

روشن شبی که شمع شبستان من شوی / ظلمت زدای کلبهٔ احزان من شوی
جان ریختم به پای تو از چاک سینه کاش / پا در حریم سینه نهی جان من شوی
پاکان نمی‌شد در خور تو سینه‌ها کباب / من چون بزم خیال که مهمان من شوی
با باد همنفس نکنم سوی آه را / ترسم چو زلف خویش پریشان من شوی
حیرانیم خموش کند ورنه پیش تو / چندان کشم نظر که حیران من شوی
چون طوطیان شکر تو شکرشکن شوم / گر زان دهان و لب شکرستان من شوی
جامی به ملک سخن خسرو دم خوش آن / گر خط خوب خواجه دیوان من شوی

از میم نشان داده دهانی که تو داری / بر موی کمر بسته میانی که تو داری



صد جا به جان چاک شود چون بخرامد — با لطف قبا سرو روانی که تو داری
شد از کشش ابروی تو قامت ما خم — کس از پی زور کمانی که تو داری
خط سبزی و رخ خوان جهانیست وجهانی — مهمان شده سبزی و خوانی که تو داری
آنان که اسیران ترا طعنه زنانند — غافل شده کان ندز آنی که تو داری
هرکس ز جمالت شده قانع بنشانی — بیرون ز نشانهاست نشانی که تو داری
جامی بغزل کوش که در حد کمالست — بطرز حسن این بیانی که تو داری

براهم دیدی نادیده کردی — سلامت کنم ناشنیده کردی



جان شیرینست کفتم آن دو لب کفت آن [illegible] / ور میان جان شیرین است باید نهان
ای صبا [illegible] بو [illegible] از درشتی [illegible] / از دهان بیرون میا [illegible] زبان
مرا جای [illegible] میان بستی کمر / با [illegible] چون [illegible] جان در میان
[illegible] / با تن لاغر [illegible] پیکار استخوان
[illegible] خاک و [illegible] / چون [illegible] باشد جدا از تن [illegible]
هر [illegible] چنین و چین در ابروی / [illegible] بر [illegible] تو سر چون کمان
[illegible] جامی ایست [illegible] / چون کشایی پرده از عارض [illegible]

رفتی و دیدم بوداع تو خون فشان / جان و دل [illegible] تو و خاک [illegible]
ای چشمهٔ حیات ز شوق تو سوختم / [illegible] روان [illegible] آتش [illegible]
دل بسته [illegible] لاف عشق تو / کار [illegible] نبود [illegible] مهوشان
عاشق کجا [illegible] / [illegible] خیال [illegible] چیست [illegible]
سیراب [illegible] از زلال وصل / [illegible] ز جام لعل [illegible] جرعه [illegible]
تیر [illegible] جان [illegible] / [illegible] کس [illegible] دکری [illegible]

جامی

جامی چو یار تنگ قبا از در [illegible] / دامان او و بر دو جهان [illegible]

ای [illegible] تو جنت اهل الیقین / لعل تو [illegible] چشمهٔ ماء معین
پرده ز زلفت ز رخ افتاد دور / ازلفت الجنة للمتقین
[illegible] آفت که دامان دل / [illegible] آلوده کی [illegible]
صیقلی عشق ز جانش زدود / زنک [illegible]
رخت [illegible] اطلاق برد / رست ز قید خرد عقل [illegible]
جسم تو جامی ز عرب [illegible] / آمده [illegible]
جسم بهل جان شو و اسرار عشق / [illegible] عربی مبین

[illegible] عشق [illegible] آفرین / بسم الله ای حریف [illegible]
فیض عام و خاص [illegible] / کاعیان کاینات [illegible]
[illegible] سپاس که [illegible] / هم اولین [illegible] هم آخرین
پیرایه [illegible] همه اوست [illegible] / [illegible] همه [illegible]
هم فیض اوست در همه آفاق [illegible] / هم نور اوست در همه [illegible]

تعبیر از و بصیغه غایب چرا کنم
ز خیسان که شد مشاهد او دیده تعیین

ای آنکه جز وجود تو مشهود مردیست
آنجا که هست دیده توحید تیز بین

در عشق تو فنا شدن آیا کی نعبدست
بعد از فنا بقا بتو آیا کی نستعین

چون هادی صراط تویی اهدنا الصراط
یعنی بسوی خود بنما راه راستین

فرق فقط نتیجه قهری بود غضب
جمع فحسب حکم ضلال بود مبین

ما را بجمع تفرقه و جمع رهنمای
محجوب ازین و آن نه و محروم ازین

آمین [illegible] جامی [illegible] فانی شو اندران
گر خواهی این دعا باجابت شود قرین

ساقی برآمد ابر بهاران
شد سبزه و گل خرم زباران

لاله در ریخت در جام لاله
لاله علم زد بر کوهساران

نرگس گشاده چشمی پر از خواب
شب تا سحر چون شب زنده داران

صحرا گرفتند خلوت نشینان
پیمان شکستند پرهیزکاران

خوش [illegible] ایاغ
بر روی سبزه با گلعذاران

گر با بنفشه [illegible]
دراعه نیلی چون سوگواران

جامی خمش کن کان [illegible]
همچون تو بلبل باشد هزاران

الحمد [illegible]

دی در غمت بگذشت بتسبیح شمارم
زابروی کجت بمحوگان خم حلقه داران

ساکن نشد از آب مژه آتش آهم
بنشست فرو شعله برق از نم باران

از دولت پابوس تو چون سر بفرازم
کین دست ندادست یکی را ز [illegible]

شیرینی عرفان نبود روترشان را
حلوا بکند کس طلب از غوره فشاران

خیل پیکان تو بریدن نتوانم
کاری نبود صعب‌تر از فرقت یاران

تیر تو که بر سینه افگار من آمد
می آید ازو [illegible]

ز خنده لبت از دم جان پرور جامی
جو [illegible] غنچه [illegible] از نفس [illegible]

عنایتی نکند یار نازنین با من
خوش نیست با همه خوبی [illegible]

کشاده روست بهر کس بسان گل لیکن
گره چو غنچه فکنده بپیشانی [illegible]

چو آفتاب نگنجد درین سراچه کجا
شود بکلبه تاریک همنشین با من

[illegible] تقرب من نیفتد بس است گرد
بر زیر [illegible] یک زمین با من

مرا بس آن که بگشت طالع من
که [illegible] با من

ز شمع و مشعله باشد فراغتم شب هجر
[illegible]



[illegible]

تو گو که تنگ بود راه عاشقی جامی
جریده میروم اینک نه دل نه دین با من

بیا جانا که تنگ آمد ز هجرانت جهان بر من
بپایت تا کشم جان را که دامن میکشی از من

دلی دارم من از مهر تو پر وز دیگران خالی
چه باشی مهربان دیگران نامهربان با من

چه باک ار کوه‌های غم نهادی بهر من بر هم
که منتهاست از تو از زمین تا آسمان

چو از خونم شود گل آستانت در زمین غلطم
که گرد خلعت رحمت گل آن آستان

فتد بر رشته جانم گره از لعل خاموشت
معاذ الله از آن روزی که بگشائی زبان

تنم سر تا قدم پر شد ز پیکانهای تو زینسان
که همچون کوه آهن کارگر ناید پیکان

سبکبارم مخواه از کوه اندوه تا بآن جامی
که می آید خیال این سبکباری گران

دارند جمع ما را خوبان مو پریشان
خوش باد وقت ایشان چون وقت ما از ایشان

جمعیت دل آید از زلفشان معنی
گرچه ز روی صورت باشند پریشان

نه دل دریغ دارم زیشان نه جان بغیر من
دل میدهم بدیشان جان میکنم فدیشان

بر دشمنان چو مرهم بر دوستان چو نیشند
نیش است بخت از این غم بر ریش سینه ریشان

ما را ز عشق ایشان دانی که چیست حاصل
آزادگی ز یاران بیگانگی ز خویشان



به خیز و بی تو از گشت چمن چون ساقی دوم / و بود در بزم گل خون جگر از ساغر لاله
بهر باغی که سوزم بی تو از ژاله چه سود آنجا / که چون باران کند از دیده گرم در جواله
چو جان جا در دلم داری هم آنجا کو کسی خالی / که من از ضعف نتوانم که از دل برکشم ناله
لبت ای نیم جانی وام وا دم تا پس از مردن / بیا جانا که از هجران رسیدن آن ام حاله
حوالت کن من چون در فراغت کردی [illegible] / که داغ تب بجانم به که بر لبهات تبخاله
بخوبان رو مکن جامی که در عشق تو دانند / جوان چارده ساله به از پیر چارصد ساله

بی لعل تو دل درون سینه / خون است چو می در آبگینه
غمهای تو برد صبرم از دل / تاراج سپاه شد خزینه
مرغ دل من ز روی خالت / از خرمن ما چیده چینه
سر زد ز دلم گیاه مهرت / آزاد [illegible] اسپس کینه
شو ساقی دیگران که امروز / من بیخودم از شراب دینه
جامی که بود سواد کلکش / بر شاهد نظم عنبرینه
هر چند بود سفینه در بحر / شعرش بحریست در سفینه

[illegible] خلق را / جز در [illegible]
[illegible] / گی کرم شب چراغ
[illegible] / از بهر صید عام کا [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / تا چند ترک فرض کنی [illegible]
جامی [illegible] فقر / لیکن بهیچ جا نرسد کس [illegible]

مست انجمن با چمنی پر گل و لاله / گل عارض پا قیمت در و پیاله
افسرده خوشا [illegible] / [illegible] این تازه چمن آفت [illegible]
[illegible] گرفته / عارف [illegible]
می ده [illegible] غصه ایام / آبت دوا چون [illegible]
حلقی که مرا [illegible] / رنج [illegible]
گر ناخوشی [illegible] / پیش آر لبت تا کنم این [illegible]
[illegible] شعر [illegible] / کین کار [illegible] آلهی است [illegible]

ز چشم ریخت چندان [illegible] کاخ خون [illegible] / کنون افتد بجای خون دلم [illegible]



غزال من که لبش دور سبزی آورده
بسبزه زار خطش مشکبو گیا خورده
چه گویم از خط سبزش که گرد چشمه نوش
نشسته ایست که آب حیات پرورده
بود ز دور خطش فتنه سر بسر موی
چه فتنه‌ها که درین دور سر برآورده
ز آفتاب دو در پرده بست این عجب
که بند دار شب این آفتاب را پرده
سیاه شد لب شیرین او ز مشکین خط
کسی ندیده بشیرینیش سیه کرده
سیاه روزی صاحبدلان گرفت ز دوست
خط عذار بتان روزشان سیه کرده
چه مرد دعوی عشقست جامی از کمند
برانچه میرسد از دوست صبر ناکرده

وقت گل ترک نو ساغر که چه
دوری از یار گل اندام چه
مجلس آراست گل توبه شکن
توبه از باده گلفام که چه
می پرستان همه در رقص طرب
گر گران جان نه آرام که چه
سخن عشق مگو با زاهد
نکته خاص بر عام که چه
گوش بر گشت دعاگو یار
زیر لب داده دشنام که چه
کشته چشم توام زلف تو
مرغ بسمل شده را دام که چه
چند از آن لب طلبی جامی کام
پیش اهل کرم ابرام که چه

[…] جان سوخته
پیرهن از تن تن از دل دل از هجران سوخته
[…] جامه جانم علم
کهنه دلقم از گریبان تا بدامان سوخته
[…]م ز دیدار تو دور
اشک پیدا غرقه گردد داغ پنهان سوخته
[…] در شرح هجران نامه
از سرشک و آه مضمون شسته عنوان سوخته
[…]کان کعبه وصل تو رفت
در بیابان آتش افتاده مغیلان سوخته
[…] ز ناخوشی ای مشکین غزال
لب فرو بسته قلم بشکسته دیوان سوخته

[…]ی خود را کرده چون روی نیکو کرده
عشقبازان را بخوی نیک به خو کرده
گرچه لاله در چمن آمد دورنگ و گل دو روی
مرد و را در عشق خود یکرنگ و یکرو کرده
تا فگندی چین در ابرو سجده نتوانم ترا
رخنه در محراب من از چین ابرو کرده
خوشکنم بو که روزی خویش را در گیسوت
گر تنم را لاغر و باریک چون مو کرده
سرنگون افتاده سرو از رشک بالای تو
چون بگلگشت چمن جا بر لب جو کرده
شهره شهر خواهی حسن خود را ای غزال
نیست بی موجب که جامی را غزلگو کرده

خوش آنکه بود ز تو خانه ام پری خانه
کجا شدی که شدم بی رخ تو دیوانه



ز آشنائی عشقت چه حاصلست مرا | جز آنکه گشته ام [illegible]
حدیث وصل تو هر شب ز هوش می بردم | بخواب میکشد آری [illegible]
باوج کنگرهٔ وصل چون کند پرواز | چنین که شمع زد آتش [illegible]
خبر مپرس ز پیمان زهد رندی را | که داد دست ارادت [illegible]
ز زلف دلکش تو گرچه ماند جامی دور | سری ز تیغ بلا شاخ [illegible]
روانه میکند از چشم درفشانی دُرم | جو هر خدمات نیاز [illegible]

ای شکل قدت پیکری از سیم سارا ریخته | مردم ز شاهان لشکری [illegible] در پا ریخته
تا شد درین بستان سرا سرو قدت بالا نما | هر لحظه طوفان بلا بر ما ز بالا ریخته
چون آفتاب اینک شراب اندر هلال آبگینه | رویت ز تاب آفتاب انده ثریا ریخته
چشم ز خون شد موج زن بین لاله ها خونین کفن | زان خون که از چشم من [illegible] ریخته
زان اشکم که از دل سر زده [illegible] | نقش وفا بر زر زده یک قطره هر جا ریخته
واده رقیبت را امان [illegible] | با وا بجانش ز آسمان مرگ مفاجا ریخته
جامی کز انفاس روان بخشد [illegible] | [illegible] روح مسیحا ریخته



شعر جامی سواد خط او — ظلماتست و در وی آب حیات

ساقیا چند ذکر موت و حیات — باده در ده که کل آت آت
سیآت منست هستی من — حسناتم از آن خلاص و نجات
چند جامم بده پی اندر پی — اذهب السیآت بالحسنات
پیش خم میم بسجده در آر — که نمازیست افضل الحرکات
دم مزن راز غیر باده بنه — که صیامیست احسن السکنات
واقفم کن ز کنج دیر که حج — لیس الا الوقوف بالعرفات
تا بکی بانگ هی هی ای صوفی — میدمد بوی دوری از هیهات
تا بکی مرکز از جهات برون — کی خبر یابی از برون جهات
در میخانه جات شد جامی — ملت والله ارفع الدرجات

یا انیس القلوب فی الخلوات — یک تاوی الوحوش فی الفلوات
تا نکرد رخ تو قرة عین — لا تقر العیون فی الصلوات
می ز مر نشا نشا دارد — نشوه العشق اطیب النشوات

ز لوح ساده زد حرف رخم ز دل — ملا...
زلال چشمه لطفی عجب همی دارم — که تن...
قدم ز بخت ترا طلب بکش جامی — که پای...

تا بچشم تو سرمه کرده — خانه مردم...
سال تو چار ده نکرده تمام — نام تو ماه چار...
روی تو بهر خانه ویرانان — در شب تیره کار...
مهر رخسار عالم افروزت — چاک در جیب صبح کرده
عمر بس کس که در نظاره تو — رفته بر باد تا نگه کرده
پادشاه سپاه حسن تو — تا فلک عرض آن سپه کرده
عشق با چون تو هی اگر گنه است — نه همین جامی این گنه کرده

رخت را نخوانند اصل توجیه — که ...ش نیست چندان حد تشبیه
مکن از خوان وصلتش منع سایل — که خارج باشد از قانون توجیه
غمت با دل دو حرف آمد ز تجنیس — گر آن مدغم بود این مدغم فیه



بار عشق تو پشت ما خم کرد / لا مرور الشهور و السنوات
درد هجر تو اشک ما خون ساخت / لا مضی العشی و الغدوات
رو و از دل حدیث عشق بدل / نه اسانید دارد و آن نه روات
نیست جامی نوشتنی غم عشق / نامه طی کن بسوز کلک و دوات

ما رند و عاشقیم و نظرباز و می‌پرست / بر ما حرام خرمی معشوق هرچه هست
زاهد کشید بر صف خمهای باده سنگ / یارب مباد بر صف این پردلان شکست
در انتظار روی تو بودم نشسته دوش / تا وقت صبح آینهٔ جام می بدست
پیداست کز لمعهٔ نور جمال تست / از هر طرف ستاره درخشیده [illegible]
عالی‌ترست همت رندان ز شیخ شهر / آری بود بسی بجهان زین بلند و پست
ما را چه طاقت تو که بر کوه سنگ تافت / یک پرتو از جمال تو دیگر [illegible]
جامی که داشت باده‌پرستی همیشه کار / پیمان شکست و [illegible] کار خود شکست

گنج جمالی و کاینات خرابات / شاهد غیبی و آب و خاک نقابت
مست تو بودم ز مبدع فطرت / وقت فراغت نشسته [illegible]

بعشق طعنه جامی مزن که عاشق را / عنان دل ز کف اختیار بیرون رفت

کوثر عشق ترا دل صدف است / ناوک دوری ترا جان هدف است
بحر اسرار شناسد خود را / شیخ مغرور که با هوش [illegible]
رخنهٔ تیغ جفایت بسرم / کنگر افسر جاه و شرف است
میرسد راحتم از سیلی غم / ناله از دست تهی کار دف است
عیش سازان و شرب [illegible] / چشم عارف ز بر آب و علف است
جامی از اهل دلان همت خواه / گرد تو گرچه بلا بسته صف است
کار هر کس نبود صف‌شکنی / شیر زن معرکه شاه نجف است

انچه در عشق [illegible] / رنج بر رنج و الم بر الم است
شاد باد از تو [illegible] / [illegible] غصه [illegible]
نیست [illegible] تیغ تو زخم / [illegible]
گر کنی سیل [illegible] / آنم از دولت عشقت چه کم است
دلم [illegible] / چشم [illegible] پر نم است



در حریم تو دل بخت بتان — زیر پایش ز ریگ حرم است
سر نپیچد ز پیکانت جامی — خدمت اهل وفا مغتنم است

دلم را با کس آرامی نماند است — بجز با کامیم کامی نماند است
براه کام پا پی هستم — مجال رفتن گامی نماند است
اگر من بی سرانجام عجب نیست — جهان را هم سرانجامی نماند است
بشاخ آدمیت میوه انس — به جای پخته جز خامی نماند است
به نو میکند بر چرخ اشارت — کزین خمخانه جز جامی نماند است
ز باده خالی است آن جام یعنی — حریف باده آشامی نماند است
مبر در سلک هستی نام جامی — کز آن [illegible] بجز نامی نماند است

[illegible] — چشمه جان سراب گرده است
ز اشک تو [illegible] — دیده تر پر آب گردیده است
خورد را چشم او ندیده بخواب — هر که بخورد [illegible] خواب کرده است
گرچه موم سپید گشت چو شیر — چهره از خون خضاب گردیده است

[illegible] یا شاه [illegible] که از گردش دهر — رخنه در صحبت یاران قدیم افتاده است

جانم از عشق تو در ورطه بیم افتاده است — دلم از تیغ فراق تو دو نیم افتاده است
جیب گل باز چنین شد که گلستان گویی — دامن لطف تو در دست نسیم افتاده است
حاصل خویش [illegible] سفر هیچ ندید — هر مسافر که بر این در مقیم افتاده است
شاهد علم [illegible] — زان در اشک که از چشم یتیم افتاده است
وجه خود در ره می ده که نباشد غم دزد — هر ترا کیسه تهی از زر و سیم افتاده است
می خور و صوفی [illegible] — با همه جهل [illegible] حکیم افتاده است
[illegible] — طبع جامی [illegible] سلیم افتاده است

ساقی بیا که [illegible] — درده شراب لعل که جای [illegible]
[illegible] جام می [illegible] — [illegible]
[illegible] هوای میکده ترک [illegible] — [illegible]
[illegible] شرح عشق حریفان [illegible] — این سر [illegible]
[illegible] حال عاشقان — با ما جفای تو [illegible]





ماه را آینه روی چو خورشید تو گفت / هر که ماهیت حسن تو کماهی دانست
صبح را خواند فروغ رخت اندر شب زلف / صبح خیزی که سفیدی ز سیاهی دانست
عقل چون خیمه فکر از ده جهان بیرون زد / عشق را بادیه نامتناهی دانست
شاید ار شه کند از منع ز جولان تو را / فتنه شهری و آشوب سپاهی دانست
پیاده دل شو که درین مرحله [illegible] / به ز نادانی خود هیچ گواهی دانست
جامی پیر خرابات که اسرار وجود / همه از همت ارشاد پناهی دانست

ساقیا گه دی بکف می داشت / جام می پستی ز لب وی داشت
مستی ما باد مستی رفت / بس که می زان [illegible] داشت
گل [illegible] شبنم سحری / آن لطافت که روی خوی داشت
از [illegible] دل زنده / همه شب [illegible] داشت
[illegible] / صبح [illegible] داشت
کی مقصد [illegible] / کاشه سعی حکم لاشی داشت
سوخت جامی ز داغ عشق و رفت / گر کی آن داغ بود و آگهی داشت

زهی عشق ترا بر کفر و دین پشت / ز رشکت آتش اندر جان زردشت
بود روشن ز رخسار و جبینت / که تو خورشید و ماهی پشت بر پشت
بوصف زلف تو کرده دبیران / سیاهی قلم ز انگشت و انگشت
با فسون باز نتوان رستن از عشق / نشاید مشعل صبح از نفس کشت
بآن غمزه مشو جامی مقابل / مزن با آن درفش از پایه کی مشت

طوبی که به سدره سربلند است / پیش قد تو نیازمند است
با خط تو سبزه گر زند لاف / از غنچه سزای ریشخند است
عمری تو و زلف [illegible] / پیموده عمر را کمند است
تا دیده دولت [illegible] / [illegible] بر زمین نهاده قند است
[illegible] / [illegible] اگر چند است
در گوش [illegible] / [illegible] چه جای پند است
از سر قدمی [illegible] / [illegible] که راه بند است
پشتم ز بار بلا خم شده است / قوسی ز دایره غم شده است





اگر خانه نباشد خوب غم نیست	جوار خوبان ترا همخانه بست
مخور جامی فریب سبحه خوانان	که دامی هست سر جا دانه‌ایست

غنچه همچون دهان تنگ تو نیست	گل چو رخسار لاله رنگ تو نیست
سینه ام را بغمزه ریش مکن	کین هدف لایق خدنگ تو نیست
جنگ تو صلح با رقیبانست	هیچ عاشق حریف جنگ تو نیست
تا به سنگ ستم گشادی دست	نیست دستی که زیر سنگ تو نیست
چون کنی قصد قتل منتظران	هیچ تعجیل چون درنگ تو نیست
[illegible] نشستن با	جز مراعات نام و ننگ تو نیست
[illegible]	[illegible]

از [illegible] کمینها نیک نیست	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

با رقیبان مهر و با عشاق کین	مهرهای تو چو کینها نیک نیست
آستانت سجده گاه سر [illegible]	[illegible]
[illegible] جامی بکام [illegible]	[illegible]

ای که سلطان خیالت کرده در جان منزلت	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]





هر کس که سود چهره براه تو سود کرد / [illegible] جمال ازل را نمود کرد
مسکین فقیه گوش اشارت شنود [illegible] / منع سماع نغمه چنگ و عود کرد
دیریست میزند دم ارشاد شیخ شهر / آن نارسیده دعوی ارشاد زود کرد
صوفی نداشت [illegible] / کاری که کرد سبحه و دلق کبود کرد
زاهد [illegible] منزل فنا / بیچاره چون تحمل بار وجود کرد
افسردگان بساحل حرمان نشسته‌اند / خوش آنکه جا بمحیط شهود کرد
جامی همیشه بود خراب از سرود عشق / آمد صدای نی مدد آن سرود کرد

دوش در حلقه زلف تو دلم جا میکرد / هر دم از هر شکن آن گرهی وا میکرد
هر گره را که از آن حلقه گشادی میداد / پرتو دیگر از آن [illegible] میکرد
چشمش از نور جمال تو جلای می یافت / جلوه خوبتر از پیش تمنا میکرد
در مظاهر که طلسمات حکیم ازلند / طلب گنج گرانمایه تماشا میکرد
[illegible] زان گنج که بهره خود برمیداشت / روی توحید در افراد مسمی میکرد
هر چه [illegible] گشته همه عین حقیقت میدید / هر چه عمری بوی ایما [illegible]
هر حکایت که درین پیش جامی میگفت / نکته بود که [illegible]

چه لطف بود که شیرین شمایل من کرد / که شب نزول کرامت بمنزل من کرد
حمایل [illegible] صفا کرد حرز بازوی خویش / نشست و ساعد سیمین حمایل من کرد
نهاد بر دل من دست راحت از سر مهر / ز دوستیاری او روی با دل من کرد
هزار مشکلم از درد عشق در دل بود / بیک دو نکته لبش حل مشکل من کرد
چو شمع محفل من شد رخش چو پروانه / همای سدره نشین طوف محفل من کرد
مرا زرندی و مستی [illegible] طعنه زد زاهد / نه طعنه بود که شرح فضایل من کرد
شدم قتیل چو جامی [illegible] مباد / ز عمر هر که نه تحسین قاتل من کرد

حسن تو را امید و بیم زد / نوبت شاهی بهفت اقلیم زد
[illegible] از رویت منجم یاد کرد / هر رقم کز ماه بر تقویم زد
[illegible] اشک ما بر زر نهاد / سکه پاکی [illegible] بر سیم زد
فهم [illegible] دهان نتوان که لب / قفل حیرت بر در تفهیم زد
نقطه سهو [illegible] خال آن دهان / کش دبیر بیخرد بر میم زد
بود [illegible] نقد صبر ما / هجر تو بر یخ دانگ و نیم زد





آن فتنه سر جا نموده بالا | [illegible] ...ان
یکبار برون آر و ترحم | از بس که گذشتم ز سر کوی یاران
جامی [illegible] سپه هوای | جز سر ننهاد در پای یاران

[illegible]

[illegible] عالم کشادی نیست چندان | که منزل در [illegible] نیست چندان
ز هر [illegible] استاده | مجال [illegible] شادی نیست چندان
[illegible] | امید با مرادی نیست چندان
بکن [illegible] | که اینا زا مرادی نیست چندان
متاع [illegible] ز جان [illegible] | چو با ما [illegible] نیست چندان
ز خویش مغرور است زاهد | بعشقش اعتقادی نیست چندان
ز تیغ عشق جامی کشته شو | که بر عمر اعتمادی نیست چندان

[illegible] شوری ز میان عاشقان | کوهی آن کان نمک شد میهمان عاشقان
با خیال او بنوش خوان عشق [illegible] | بر گزین سبزی مباد اکم ز خوان عاشقان
عاشقان رفتند و می آید پیام گشتگان | همچنان بانگ درای از کاروان عاشقان

عشق می ورزی زمین و آسمانی کن که هست | از زمین و آسمان بیرون جهان عاشقان
محرم اسرار عشقت نیست گوش هر کسی | مهر نه از خاتم لب بر دهان عاشقان
لاله زار اشک سرخ و غنچه از دلهای تنگ | گر گلی روزی کند بر بوستان عاشقان
نیست از پشت [illegible] آینه شکلی | [illegible] می [illegible] دکان عاشقان
خانه خود را منیم از تو روشن چو گهی | گر ز دود آتش زنی در خانمان عاشقان
دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق ترند | جامی امروز تماشای عاشقان

کنج خوش نیست کنج خرابات عاشقان | خوش [illegible] عاشقان
بشنو آب دیده جام و نیاز چنگ | در پای خم دیده مناجات عاشقان
می باش تیز هوش که در کسوت مجاز | کشف حقیقت است مقالات عاشقان
در میکده روند و سر از کعبه بر زنند | بنگر که تا کجاست کرامات عاشقان
شاهان بعز و دولت شاهی مباهی‌اند | باشد بذل فقر مباهات عاشقان
بر جای هر نظر ز مژه خونشان چکانند | زین گونه کرد یار مکافات عاشقان
رندند و مقامر و نظرباز و می پرست | [illegible] شرح جمله کمالات عاشقان
جامی بر آستانه خدمت مقام گیر | کار توفیق است سیر مقامات عاشقان

زاب چشم کوهکن کان لاله‌گون آمد برون — لاله‌ها [illegible] بیستون آمد برون
جون گذشت از دل خدنگت [illegible] — مرهم افتاد [illegible] جراحت در درون آمد برون
[illegible] برون [illegible] — [illegible] لب [illegible] آمد برون
پیش ازین کز زلف سنبل [illegible] — گر خردمندان همه [illegible] جنون آمد برون
صد فسونگر از بن زلفش [illegible] — هر فسونت کز دو لعل پرفسون آمد برون
پارسا در صومعه از لعل تو رمزی شنید — سوی میخانه نمیداند که جون آمد برون
جون بمیدان غمت جامی نهاد اول قدم — از جلادت [illegible] لیکن زبون آمد برون

گو جواب بگشای که خنده بر شکرست این — نه خنده قفل گشادن ز حقه درست این
مده فریب که رست از خم [illegible] — نگار [illegible] بسته پاره جگرست
تنم جو موی شد و موی حلقه کاش [illegible] — مرا بگرد میانت که حلقه کمرست این
خوش آنکه جون ز سرم در دم [illegible] — نهادی بپای سرم را که روبه درست این
جو در هوای تو رقصم [illegible] — بزیر پای بگویم که سر [illegible]
مرا نماند دگر تاب آنکه سر که [illegible] — بر [illegible] تو گویند عاشق دگرست این

رقم [illegible]
[illegible]

زنم نفیر جو آیی در برون و نگویی — لفظ جامی در مانده یا صبر [illegible] این

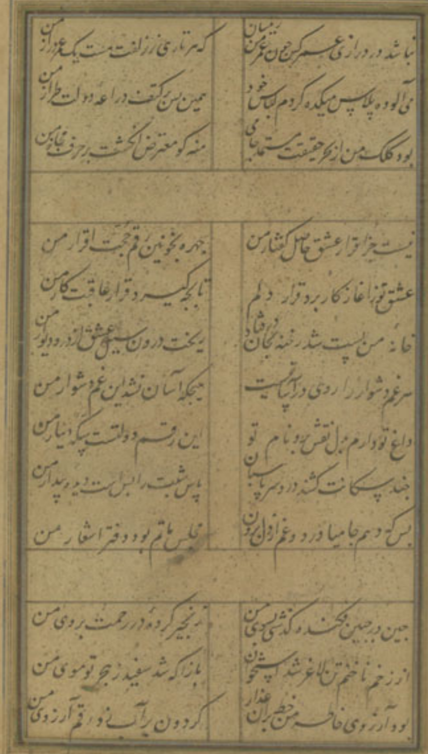
جون نهم سر بر رهت یعنی که خاک پاست این — بگذری فارغ ز من آخر چه استغناست این
قد [illegible] این یا بلای هر جان [illegible] — بر زمین نازل شده از عالم بالاست این
راز عشقت را [illegible] — جون ز روی زرد و اشک سرخ من پیداست این
وی خرامان میشدی و زیر طرف [illegible] — دلبری بس جابکست و شوخی عجب رعناست این
از [illegible] دور دو چشم مهربانی [illegible] — از رفیقان خود افتاده جرا تنهاست این
نیست هیچ [illegible] راستی [illegible] در طریق عاشقی — لیک با طبع کج اندیشان نیاید راست این
موج زن شد خاطر جامی گوهر [illegible] — این غزل بشنو که یک گوهر از آن دریاست این

آن نازنین جو از [illegible] — مشکین خط [illegible] بر عنبرین کاین
خط میز [illegible] سبزی بطرف عارض — شاخی ز سنبل تر پیوند ارغوان این
ای تن جو موی کرده در [illegible] — بند قباش بگشا باریکی میان بین
ای نبض جوی عاشق [illegible] — در آستینش مشتی فرسوده استخوان
دانی جه گونه گردد خط منتهی بنقطه — خط لبش جو دیدی آن نقطه دهان بین

تا قدر خود بداند کو پا برون نه از [illegible] — سرهای تاجداران برخاک آستان بین
کاتب جو شعر جامی جدول کشید [illegible] — در دفترش [illegible] سیلاب خون روان بین

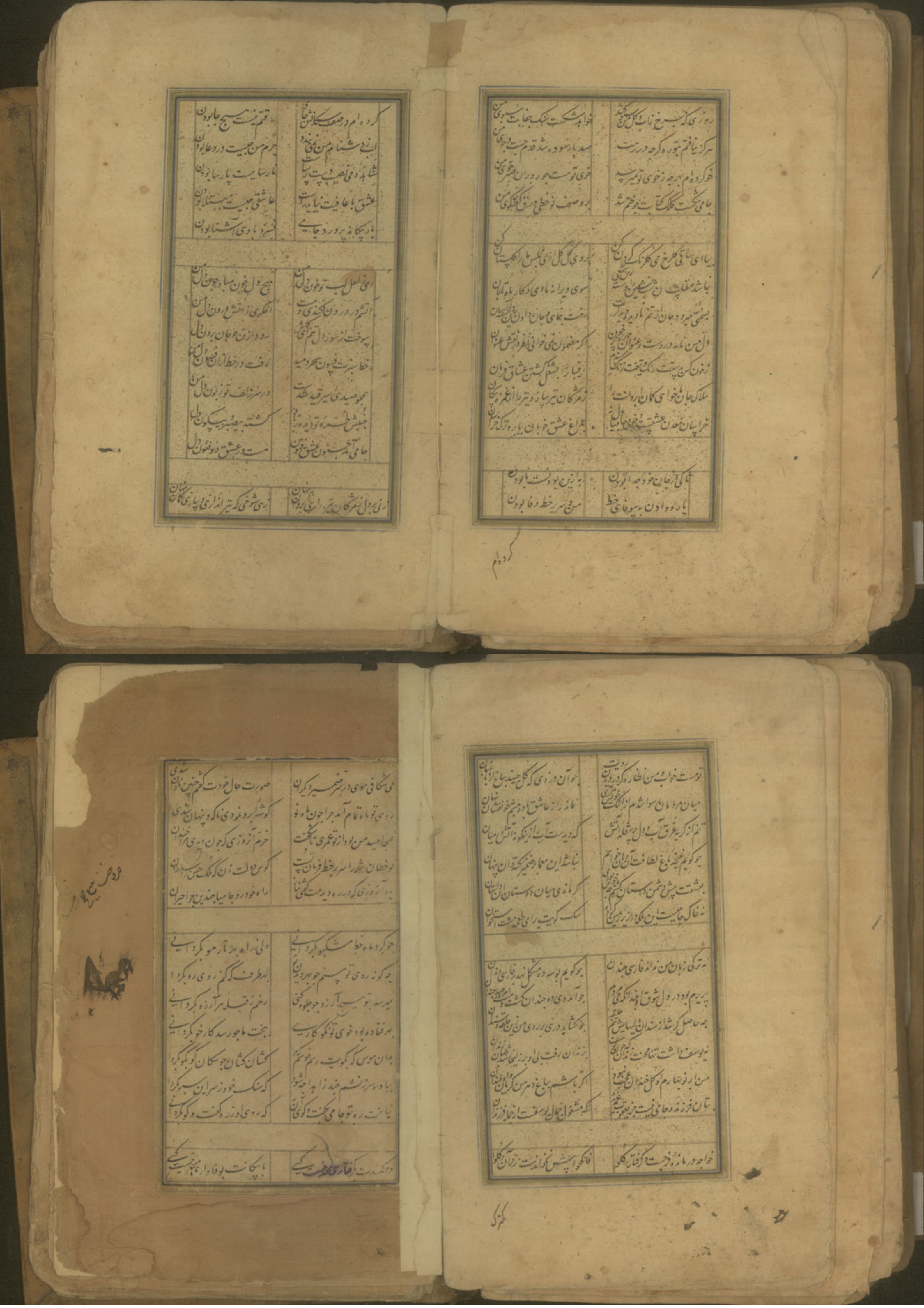
بیا ای همجو گل رنگین [illegible] من — یکی جون لاله با داغ تو [illegible]
ستون خانه تا بام سوخت [illegible] — تماشا کردن فرهاد را بیستون من
نمی خواهم ز باده سرخ روی [illegible] — حباب [illegible] جام لاله‌گون
فراهم کی شود [illegible] عقل و صبر و دین [illegible] — که سنگ انداخت [illegible]
شدی طالع ز اوج حسن [illegible] — ببین [illegible]
جنان [illegible] ای تو که [illegible] — توان [illegible]
به جامی [illegible] فسون [illegible] — جو سر گذر [illegible]

بیا بر آستان خود [illegible] — [illegible] قبول [illegible]
نخواهم جاره [illegible] — [illegible] جاره [illegible]
همی رفت از جهان [illegible] — اگر من مردم از غم جاودان [illegible]
نمی گویم [illegible] — ز خط و گلگشت بر روی روز افتاد [illegible]


نباشد در درازی عمر کس جون عمر من [illegible] — که هر تاری ز زلفت هست یک عمر دراز من
[illegible] آلوده پلاس میکده گردم لباس خود — همین بس بر کتف دراعه دولت طراز من
بود کلک من از نظر حقیقت مستعار جامی — منه گو معترض انگشت بر حرف مجاز من

نیست جز اقرار عشق حاصل گفتار من — جهره بخونین رقم حجت اقرار من
عشق تو ز آغاز کار برد قرار دلم — تا بجه گیرد قرار عاقبت کار من
خانه من پست شد رخنه بجان [illegible] — [illegible] درون سیل عشق از در و دیوار من
سر غم دشوار را [illegible] — هیچگه آسان نشد این غم دشوار من
داغ تو دارم بدل نقش جو نام تو — این رقم دولتست سکه دینار من
جند پیکانت گشته در سر [illegible] — [illegible] شب [illegible] دیده بیدار من
بس که دهم جا بیاد در دو غم از دل برون — مجلس ماتم بود دفتر اشعار من

جبین در جبین [illegible] — زنجیر کرده در رحمت بروی من
از زخم ناخن تن لاغر شد [illegible] — بازا که شد سفید زهجر تو موی من
بود آرزوی جامی خط [illegible] عذار — گردون [illegible] آرزوی من



روزی که چرخ تاب دهد گل مشکبوی من
خواهد شکست سنگ جفایت سبوی من
هرگز نیافتم بتو ره گرچه در رهت
صد بار سوده شد قدم جستجوی من
خو کرده ام بهرچه ز خوی تو میرسد
خوی تو هست جور و دوران صبر خوی من
جامی شکست کلک کتابت چو ختم شد
بر وصف خط تو ورق گفتگوی من

بیا ای ساقی گلرخ می گلرنگ در ده کن
بروی گل گل از می مجلس ما را گلستان کن
نباشد مفلس [illegible] نشستن [illegible]
سوی ویرانه ما ای دگر بار ماه تابان
بسختی میرود جان از تنم نادیده دیدار
رخت بنمای جان دادن بیاد آن [illegible]
دل من نامه در دست و عنوانش چهره خون
اگر مضمون نمی خوانی نظر در نقش عنوان
ز خون کس [illegible] رنگ و تیغ [illegible]
رقیبا [illegible] بشغل کشتن عشاق فرمان
هلاک جان ما خواهی کمان ابروانت را
ز مژگان تیر ساز و تیر را از غمزه پیکان
خراسان معدن عشقست و خوبان [illegible]
چراغ عشق خوبان [illegible] ترک خراسان

تا کی از جان خود جدا بودن
به ازین بود دست با بودن
یاد دادن به بیوفایی خط
من و سر خط وفا بودن

کرده ام

کرده ام در صفت کاکلش جامی
تقویم نیست هیچ جا بودن
ای زهد شنام من نمی بندد
جرم من چیست در دعا بودن
شاهد و می نصیب و پت پرست
نارسا نیست پارسا بودن
عشق با عافیت نیاید راست
عاشقی چیست مبتلا بودن
یار بیگانه پرورد جامی
غم [illegible] با وی آشنا بودن

ای ز لعل لب تو خون دل من
هیچ دل خون مباد چون دل من
آتشم در درون نهفتی و رفت
آنکه [illegible] ز آتش درون دل من
سوخت از سوز دل تنم آتش
رود از تن چو جان برون دل من
خط سبزت فسون سحر دمید
رفت در خط از آن فسون دل من
همچو صیدی اسیر قید شدست
در سر زلف تو زبون دل من
جنبش طره تو دیده ز باد
گشته بی صبر و بی سکون دل
جامی آمد بجنون عشق فنون
مست در عشق ذو فنون دل

زنی بر دل ز مژگان تیر [illegible] نهان
زهی شوخی که تیر اندازی و پیدا نی کمان نهان

تو مست خواب و من نظاره گرد در روی تو
میان مردمان رسوا شدم از اشک خون آلود
تنم از گریه غرق آب و دل در شعله آتش
چو آن دزدی که گل چیند نهان از باغبان
چو گویم غنچه باغ لطافت آن دهن خواهم
نماند راز عاشق با دو چشم خونفشان پنهان
بهشت [illegible] پیش دشمن [illegible] دوستان [illegible]
که دیدست آب از اینگونه آتش میان
نه خاک جاییست این [illegible] که در زیر زمین [illegible]
نباشد این معما ضمیر نکته دان پنهان
اگر ماند میان دوستان [illegible]
سگ کویت برای طعمه مشت استخوان

به ترکی زبان من نداند فارسی چندان
چو گویم بوسه ده مشکل نهد بر فارسی دندان
پریرم بود در دل شوق [illegible]
چو آمد دی و چندان گشت [illegible]
چه حاصل گر شد از سندان [illegible]
چو بگشاید دری بر روی من [illegible]
نه یوسف داشت تنها محنت زندان [illegible]
به زندان رفت لیک [illegible] زلیخا [illegible] زندان
من ابر نوبهارم او گل خندان عجب نبود
اگر با چشم [illegible] گریان [illegible] خندان
نتان فرزند و جامی نیست جز یعقوب غم [illegible]
که مشغول جمال یوسفت از جمله فرزندان

خواجه در مانده [illegible] گرفتار گلو
فاتحه [illegible] خوانده [illegible] گلو

ترکی

می شکافی موی در [illegible] ضمیر دیگران
صورت حال خودت گفتم چنین نادان شدی
روی تو ماه تمام آمد چرا چون ماه نو
گوشه ابرو نمودی ناگه و پنهان شدی
حجة امید من بود از تو عمری نا شکفت
خرم آن روزی که چون دیدی مرا خندان
تو خطان [illegible] شهر را سر بر خط فرمان [illegible]
کوس دولت زن که ملک حسن را سلطان
یاد آن روزی که در ره دیدمت [illegible]
راه خود رو جامیا چندین چرا حیران

چو گرد ماه خط مشکبو بگردانی
دلی ز راه بهر تار مو بگردانی
چه گونه روی تو پرسم چو هر دم [illegible]
بهر طرف که کنم روی رو بگردانی
نمیرسد بتو [illegible] آرزو چو جلوه کنی
رخم ز قبله هر آرزو بگردانی
بهر فتاده بود خوی تو نکو کاری
ز بخت ما چو رسد کار خو بگردانی
بدان هوس که بکویت رسم چو [illegible]
کشان کشان چو سگان کو بکو بگردانی
بیاد [illegible] زنشم [illegible]
که سنگ خود زسر این سبو بگردانی
نیافت ره تو جامی [illegible] کوی آن
که روی او ز ره گفت و گو بگردانی

دو [illegible] گرفتاری [illegible]
با پیکانت [illegible] بوفا [illegible]



با همه یاری و از یاری ما پرهیزی / در همه شهر به بی یاری من نیست کسی
زاریم در دل و دل در خم زلف تو نهان / جز تو واقف شده بر زاری من نیست
تا لب لعل تو کام دل خونخوار منست / از دل و دیده بخونخواری من نیست
چشم بیمار تو همراه او جان انست / لی تو جان داده به دشواری من نیست
سر ز سودای کسان دل ز غم غیر تهی است / ور ره تو به سبکباری من نیست
گفتیم حال تو در بستر غم جامی چیست / قدمی نه که به بیماری من نیست

بپوش خط بنا گوش نازنین کسی / که نیست ایمن ازین فتنه عقل و دین کسی
بکین هیچکسان بر میان کمر بستی / کمر نبسته چو تو هیچکس بکین کسی
بان صلای اقبال هر سری نسزاست / مباد خاک درت صندل جبین کسی
بدستیاری دولت [illegible] / چو ساعدت ننهاده در آستین کسی
بخاک سوخته جانا مکن خرام مباد / رسد بدامن تو آه آتشین کسی
حریم خاص تو خواهم تمام روی زمین / نخواهمت که نهی پای بر زمین کسی
بس است خاطر سحر آفرین ترا جامی / چه حاجتست درین سحر آفرین

۲

بیمار تو

بیمار سوم

بیمار تو شدم بعیادت نیامدی / سوی مرید خود بارادت نیامدی
بگوریم فرود جود در پرسشم قدم / رنجه نکردی و بعیادت نیامدی
[illegible]ند در ثواب عیادت عبادتست / قصد ثواب را بعیادت نیامدی
ز بخت نا مساعد من ای همای قدس / بر من فکنده ظل سعادت نیامدی
هر گز بحسن ماه [illegible] خویش را / گردی چو آفتاب زیادت نیامدی
عاشق کشی به تیغ جفا عادت تو بود / با ما چه شد که بر سر عادت نیامدی
جامی بشهد و شیر چو مر[illegible] / گر تیغ عشق اهل سعادت نیامدی

بشر خوانمت ای دوست نه حور و نه پری / این همه بر تو حجابست تو چیز دگری
نور پاکی و فسانه است حدیث گل و آب / لطف محضی و بهانه است لباس بشری
جلوه حسن تو از شکل مبراست ولی / می توانی که بهر شکل کنی جلوه گری
هیچ صورت نتواند که کند بند ترا / در صور ظاهری اما نه اسیر صوری
جان همه انمت آندم که نهان می آیی / عمر میخوانمت آنجا که روان میگذری
حد اندیشه نباشد صفت خوبی تو / هرچه اندیشه کند خاطر از آن خوبتری
در مرایای صور ناظر و منظور تویی / وحدت ذات تو از وهم دویی هست بری



یکنفی جلوه نخست از رخ خوبان جهان / آنکه از دیده عشاق دران می‌نگری
گر نه از دیده عشاق تو باشی ناظر / کیست جامی که کند دعوی صاحب‌نظری

ای ز غمهای تو با مردن برابر زندگی / ضربت تیغت پیاپی زندگی بر زندگی
چون طمع دارم ز بخت خود دوام وصل تو / می‌نگردد در جهان کس را میسر زندگی
با حضور تو چه نسبت صحبت اغیار را / هر کسی داند که چیست از مرگ خوشتر زندگی
چون تو بستی پرده بر رخ کو اجل بگشای نقاب / نیست حظی عاشقان را بعد ازین در زندگی
کشته تو تا خورد یکبار دیگر زخم تو / از خدا خواهد که یابد بار دیگر زندگی
روز هجران تو میرد زار عاشق همچو شمع / چون رسد شام وصالت گیرد از سر زندگی
نام جامی در جهان ماند از اخلاص‌های خوش / دارد آری از سخن نام سخن‌ور زندگی

ای که بشیرین سخنی نرخ شکر می‌شکنی / حبک اضنی بدنی شوقک افنی وسنی
چهره برافروخته‌ای جان کسان سوخته‌ای / ماه کدامین فلکی شمع کدام انجمنی
دیده کنم فرش رهت چون تو بسویم گذری / سر فکنم در قدمت گر تو ز پایم فکنی
گشت چمن کن بگشا غنچه صفت بند قبا / تا نکند شاهد گل دعوی نازک‌بدنی

پرده چ

پرده چو از چهره کشی حیرت شمع چگلی / شانه چو در طره زنی غیرت مشک ختنی
عشق تو و هستی من آتش و آبند بهم / حین تغیبت بدا حین بدا غیبنی
جامی اگر ساخته در صف یاران سر و تن / به که قدم پیش نهی ور نه بهم برزنی

ای سپهر از هجر یارم سوختی / زار زارم دیدی و زارم سوختی
روز من کردی شب تار و چو شمع / زان درون شبهای تارم سوختی
لاله رویی را ز من کردی جدا / دل بداغش لاله‌وارم سوختی
ز آتشی کز نعل اسپم بر جهست / در پی آن شهسوارم سوختی
وعده دیدار او دادی مرا / جان بداغ انتظارم سوختی
آنچنان کز روغن افروزد چراغ / ز آب چشم اشکبارم سوختی
هر که جز جامی ز جام لعل او / مست کردی وز خمارم سوختی

دو ساعد تو که آیین سر دوستگی [دوش ساعد تو که آیین هر دو دست تو کی] / بخون خسته‌دلان کرده‌اند دست یکی
کرشمه‌های تو شد رهنمون عشوه‌گران / که رخ گشاده یکی و نقاب بسته یکی
ز قید عشق تو چیست مرغ و ماهی را / که هست دام یکی زان دو زلف و شست یکی

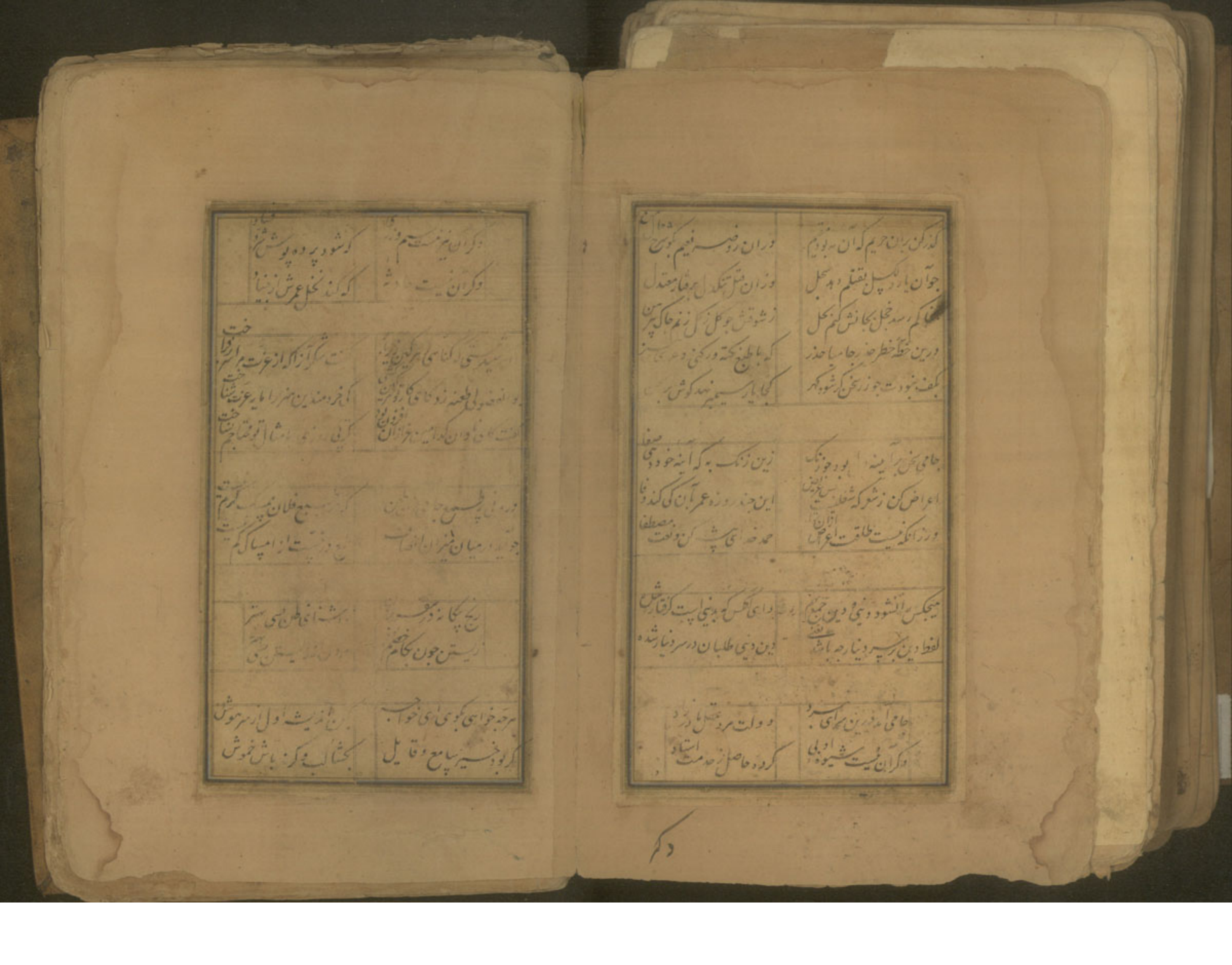
حدیث محنت و راحت مگوی جامی را / که مست مرغ هوا را نبیند و پستی
هزار مدعی زهد و تقوی آمد لیک / سلامت از شکن زلف تو نجست بلی
همیشه مست بود شوخ و فتنه جوی ولی / چو چشم تو [illegible] نرگس مست [illegible]
مکن بمصطبهٔ عشق عیب کس جامی / که پارسا بود اینجا و می پرستی

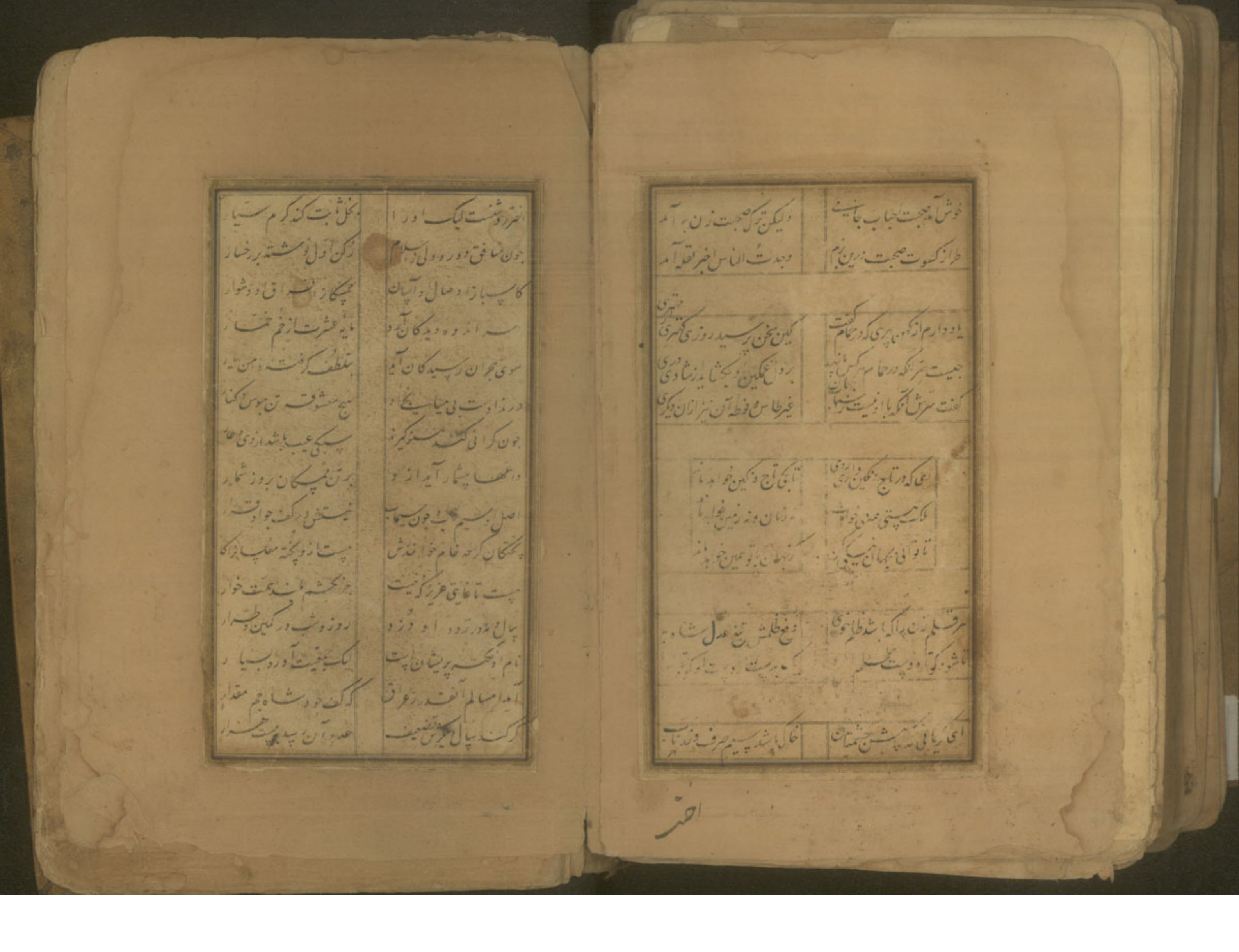
ای از دو جام لعلت ما را تمام نمی / عیش تمام ما را بس زان دو جام نمی
روشن جبین تست این یا خود طلوع کرده / از مطلع سعادت ماه تمام نمی
گفتم ز ذکر نامت یابم ز خود رهایی / از خود تمام رستم ناگفته نام نمی
تا ماه عید باشد شبهای عاشقان را / همای زان دو ابرو هر وقت شام نمی
از سوز سینه پختم دیگ امید لیکن / از سردی رقیبان ماند است خام نمی
زین نیم جان که دارم دشوار زنده مانم / پیش آر لب که از هم گیرم تمام نمی
نبود ز شراب تو یک بوسه حد جامی / یک بوسه بس ز هر دو وز هر کدام نمی

وی جعد عنبر افشان بر ماه بسته بودی / خورشید جا شکر را دو نیم بسته بودی
خوش آنکه با خیالت شب چشم بسته بودم / چون چشم باز کردم پیشم نشسته بودی

حاصل ز بخت وارون گرچه پشت در خون / چون اختر سعادت بر من خجسته بودی
بگسستم از تو هرگز امید گرچه عمری / پیوند آشنایی از من گسسته بودی
جانم ز غم بجستی لیکن ز لطف پرسش / راحت رسان جانم هم بر جان خسته بودی
گیسو کشان گذشتی چون مشکبو غزالی / کز دست صید پیشه با دام جسته بودی
جامی کنون که رستی از خود بعشق و مستی / میخواه عذر عمری کز خود نرسته بودی

سعادت آمد ای یار که از دور روزگار / تهی ماند ز یار من و جان پر [illegible]
بگرد تو اشکبار چه پنهان چه آشکار / جو ابری که در بهار کند گریه بر چمن
بهر منزل و مقام که آن سرو خوش خرام / بیاران نشسته راه بعشرت گرفته جام
وز آن جام شاد کام بجایی نهاده کام / بر آن جای صبح و شام نهم روی خویشتن
درین دلکش محل چو فردوس بی بدل / ز دوران پر حیل چو من بی خلل
کنم تا بر اجل سر رشتهٔ امل / گهی ناله بر طلل گهی گریه بر دمن
بهر جا زمین نشین شد آن یار نازنین / بچشم من غمین که دارد دو صد کمین
بجانم غمش کمین خس و خار آن زمین / به از سرو و یاسمن به از سنبل و سمن
ولی دارم ای نسیم ز هجران او دو نیم / چو مرهم زم رانده ایم تو بی ما شنیده ایم





خوش آمد صحبت احباب جانی | ولیکن ترک صحبت زن بر آمد
طراز کسوت صحبت زرین بم | وحدت الناس اخیر لقیه آمد

یاد دارم از کهن پیری که در حمام گفت | کین سخن برسید روزی گر تری [illegible]
جمعیت [illegible] که در حمام [illegible] | برد دل غمگین و بگشاید ز شادی دری
گفت سرش آنکه با ذیت [illegible] | غیر طاس و فوطه آن نیز از آن دیگری

ای که در تاج نگین [illegible] | تا بی تاج و نگین خواهد ماند
ملک هستی [illegible] | زمان و نه زمین خواهد ماند
تا تو آئی بجهان [illegible] | [illegible] تو همین خواهد ماند

بر قلم [illegible] که باشد ظالم [illegible] | دفع ظلمش تیغ عدل شاه [illegible]
تا شود کوتاه دست ظلم | [illegible]

ای [illegible] بی پیش چشمتان | خاک پا شد سیم صرف و زر تاب

اختر و شنست لیک او را | بخل ثابت کند کرم سیار
چون منافق دورو ولی ز اسلام | ز کن اول نوشته بر رخسار
کاسه باز از وصال و آسان | همچکاره از فراق دشوار
[illegible] اندوه دیدگان آید | مایه عشرت از خم خمار
سوی هجران رسیدگان آید | بتلطف گرفته دامن یار
در نداوت بی میانه گاه | هیچ معشوق تن هوس کنار
چون گرانی کند ستیزه گیرند | هیچکی عیب باشد از وی عار
[illegible] بیشمار آید از و | بر تن مرکان روز شمار
اصل ابریشم [illegible] چون سیماب | نیستش در کف جواد قرار
بیکسان گرچه خام خوانندش | نیست از وی پخته مغلب [illegible]
نیست تا غایتی عزیز که نیست | جز بچشم [illegible] همت خوار
پامال در زر او دزد | روز و شب در کمین طرار
نام و نکته پریشان ایست | لیک جمعیت آورد بسیار
آمد ام سالم آنقدر ز عراق | که کف خود شاه جم مقدار
گر کند پامال گرش ضعیف | عدد آن رسید بیست هزار

احمد



مدایح شعر عرض حسن شاه ادهم ملک سعدی مسکین

خواهد ز دست بخشش او بحر داد دست | در عهد عدل او بجز این ملک داد و
چندان نوال داده است که دریا گرفت | هر کس سپاه برد در بارش نکرد راه
کلک قضا به دعوی کلکش به کل نوشت | زیرا که بود عدل وی اندر دعوش گواه
بی منت سپاه شه از تاج سر بلند | باشد نه از حشمت از زر و سپاه
شد سایه آسمان و زو پست عالمی | آسوده دل نشسته هر دو بر سر جاه
هر کس نکند سایه تا بلس این هما | جا دیده باد در کنف سایه اله

بر خوان لاجورد و زرین طبق نهاده | از مهر شاه چاشت دو طبق نهاده
بهر قدوم صبا در و دار ولی آمده | از نور مهتاب پرتو وش شعار
بر روی زایران ز کرم طاق شش | ابجد کش و چپ نر اسبع تو در
جای کشید گنبد و سر کرد پاس چرخ | از کوی زر نگار خورش کلاه
قائم بجایگاه خوش است این جای | حیرت جبین نود و جهار از بجاگاه
زیبا که آب لطف چکد تا به سقف و | از سنگ فرش دیده کرده
روی ایوان درون هم خوشی | چون روی دوستان پیش
هر شام چرخ ازرق یک چشم گوشه | کاسه تهی ملیح از دیگر

خوردی می شبها مگر به زان لعل تو کام | رو تا تاراج غمت هم خواب هم خورد
سینه پر مهر تو آوردم از راه جام | آه اگر طبع تو پسند در ره آوردم
داشت گردان سان حالم فلک چنان | پیدا باشد عشق تو فلک جهانگردم

رواج جهان بادگوی ای پرستان | گر وعده های دروغ تو سوخت جانم
سراه خانه ام از ظلمت تو روشن | سپاه ساخت فراق تو خانمانم
فغان همی کنم از داغ هجر تو شب | ولی چه سود که تو نشنوی فغانم
زبان از نهانم بر روی روز افتاد | بیا زخانم لب مهر کن دهانم
چه پیمان جمال تو بیسم اگر بیاید | به آستین گرم چشم خونفشان مرا
چراغ شام غمت را فتیله از چه دم | چو سوخت فرقت تو مغز استخوانم
غزل به ای جامی که چیست حال غمت | ترانه ساخت هر کوی و داستانم

ز کوی دوست هوای چمن گذاشته ام | ز یاد او هوس چمن گذاشته ام
بود بود یار من مرا آب | به حرم رفت که دیگر من گذاشت
گرفتم به ره روی را سخن و منی | وان گذشت سخن

بوجیه





زجمعیت تفرقه مولوی رنج کشت — به سوی جمع کتب چون گشت رنج [illegible]
چو هست سرورقی زبان کتب حجاب دگر — بچشم ما حجب تو ثبوت آن کتب
بصر عشق و محبت کتاب [illegible] شوی — [illegible] تو از غبار حجب
مآل عشق نهایت [illegible] — و ما سواه علی وجهه الجمیل نقب
بعشق کوش چو عارف شدی [illegible] — که عارفان همه لب بسته‌اند و عاشقان [illegible]
[illegible] مکن خبر بحر و بحریان از من — که در ربود مرا موج خیز لجه حب
[illegible] جان تو جانی ز صورت و معنی — بغیر عشق نباشد [illegible]

بود پاک از رخ‌های شیشه نور ناب — چون رنگ شیشه‌ها گشت شد ز خود حجاب
گر نه زنگ شیشه‌ها گردد حجاب نور او — سطوت اشراق از آن شکل آمدی در دیده تاب
شه حجاب آید نور جمال محتجب — ان هذا عند اصحاب الحجی شیء عجاب
عارفا ز اطوار [illegible] — گر نبودی بر جمال ظاهر از مظهر نقاب
مظهر از روی تعین گرچه غیر ظاهر است — آید از روی حقیقت عین ظاهر [illegible]
ظاهر اندر عین مظهر ظاهر است این — ظاهر ظاهر [illegible]

آب باشد همچو ظاهر گل چو مظهر [illegible] — آب اندر گل چه باشد گل کل اندر آب آب
دعوی وحدت کنی جامی چه باک [illegible] — [illegible] انکار [illegible] سوالت را جواب
گر نه چون عارف یکجا بینی انکار و قبول — باشد آن دعوی خطا والله اعلم بالصواب

[illegible] رسم صبوح ای حریف جام شراب — که شیخ واقعه بین را [illegible]
از آن شراب که چون دیده [illegible] — وجود کون [illegible]
از آن شراب که از جوش [illegible] — قباب چرخ شود مضمحل در و چو حباب
از آن شراب که سرجا بود نشان آن — هزار عاشق عارف [illegible] خراب
شدیم پیر و نداریم حسرتی بجز این — که بی تمتع از این گذشت عهد شباب
بریز بر سر ما جرعه که آخر دور — بیاض شیبت خود را بدان [illegible]
شراب خوردن و مست خراب [illegible] — سعادت ابدیت جامیا دریاب

ابر تنک نه بر زمین نرم نرم آب — نه گرد نه کلفت نه سایه نه آفتاب
در کوه جام لاله پر از شبنم سحر — در دشت و باغ سبزه تر از [illegible]
وقت است گر پیاده بصحرا برون رویم — دست از عنان [illegible] پای اندر رکاب



همه بریم رغم سفیهان شهر را / ز اسباب عیش هر چه شمارند جواب
با چند یار پاک ضمیر لطیف طبع / صافی دل و دقیقه شناس و لطیفه یاب
آمیز کار تر بهم از شیر با شکر / پیوند جوی تر بهم از نقل با شراب
نی تلخ رانده بر لب شیرینشان مزاح / نی چین فکنده در خم ابرویشان عتاب
در دلبری لطیف نماید ز غیب روی / چون ماه بی نقاب چو خورشید بی حجاب
گاهی بآن ز غمزهٔ خونریز در جدل / گاهی باین ز لعل شکربار در خطاب
آن خود عطیه ایست که در فصلها سخن / نتوان ادای شکر وصولش بهیچ باب
جامی دهان ببند که سرد آید این نفس / اکنون که صبح شیب دمید از شب شباب
اینها همه سراب و تو بسیار تشنه / بگذر که تشنگی تو ننشاند این سراب
خود را بفکن بقعر محیطی که موج آن / بحر دو کون را ننهد قدر یک حباب

فی امین الزمان اتی احسن الکتاب / اعنی مثال عاطفت شاه کامیاب
یعقوب بن حسن که بامید بزم اوست / گردان مدام ساغر زرین آفتاب
با طوق طاعتش سر گردنکشان جهان / لا زال طوق طاعته مالک الرقاب
مدحش همین بس است که شست آب تیغ او / از صفحهٔ [illegible] رقمهای ناصواب

بستم لب از دعاش چو دیدم رفیق او / از پیشگاه غیب دعاهای مستجاب
ساقی بیا و دور قدح افکن شراب لعل / زیرا که کار و بار جهان نیست جز سراب
سیراب از آن سراب نیاید کسی [illegible] / خوش آنکه چون حباب فرو رفت در شراب
گر نیست شاهدی که ربودش کشیم می / از روی شاهدان سخن در کشم نقاب
خاصه ز شاهدی [illegible] / بر رخ نهاده جعد مسلسل ز مشک ناب
جامی که یافت گلشن عمرش نهیب شیب / از بوی وصل تازه گلی رونق شباب
لطفی بود که ساقی گلرخ بیک دو جام / موی سفیدش از می گلگون کند خضاب

گرم رسد ز زنخدان تو هزار آسیب / زهی محال که دندان کنم چو [illegible] آن سیب
ز تن بپوش چو بر من گذر کنی که مباد / ز برق آه من آن سیب را رسد آسیب
بزیب جامه چه حاجت ترا که می گیرد / قبای دلبری از قد جانفزا تو زیب
عنان ناز بکف تا سوار و بگذشتی / نماند عقل مرا پای در رکیب شکیب
[illegible] ز طوبی سرشکم از قد تو / اگر چه میرود آب از فراز سوی نشیب
[illegible] / چنین که حلقهٔ زلفت نهاد دام فریب
پس از لقای تو جامی همی رود ز رقیب / چو کرد خوابش نشسته خورد ز دیو نهیب



عن وصفک ضاقت العبارات / فی ذاتک طاحت الاشارات
موجود توی علی الحقیقه / باقی نسب اند و اعتبارات
نتوان ز حقیقت تو تعبیر / بی تشبیهات و استعارات
شد تلخی دوری از تو بسیار / کم اجرع هذه المرارات
ویرانه نشین شدیم تا یافت / عشق تو عماری از عمارات
پیغام جفا و جور دادی / خوش وقت شدیم ازین بشارات
رنگ رخ و اشک سرخ جامی / بر درد نهان بود امارات

ای دو گیسوت شب قدر و برات / جان فدا کرده برات اهل نجات
یافته بر خاک درت جا سر من / نعمت من یافت اعلی الدرجات
سبزه خط تو بالای لبت / بر تو آمد ز شکر قند نبات
بعد مرگم بوفا وعده دهی / میدهم جان بتمنای وفات
زخم تیغ تو و لم راست دوا / چون قلم می کشم سر ز دوات
[illegible] عرفان طلب ذکرم ز دان / واقفا زاجه و قوف از عرفات

ای تو رند و شراب خوار شدی / دل خلقی کباب کرده ست
جز گریبان من ز عکس لبت / ساغر پر شراب کرده ست
جامی سحر خوش تو دشنام / شعر مایش جواب کرده ست

[illegible] این ره بیستون چو غرق خون افتاده است / کوی ز کان شکن لعلی برون افتاده است
[illegible] کرده که از سوز درون کوهکن / شعله در دامان کوه بیستون افتاده است
چون هم از زلف مشکینت که در حلقه اش / صد دل دانا بزنجیر جنون افتاده است
روز هم از بی مهریت شب گشته [illegible] / بر رخ زرد هم سرشک لاله گون افتاده است
[illegible] آه چون سنجم که این بار گران / از ترازوی قیاس من فزون افتاده است
[illegible] / خانه کز روزن آن [illegible] افتاده است
[illegible] / در میان نه جامی زبون افتاده است

مشکین خطی که روز رخش شب مدست / جان منت خطش از آن لب آمده ست
ای که کلک حسن رویش نوشته بود / از مشکناب عنبر تر معرب آمده ست
شاید که جان نهم لطف قالب لطف / جانی ولی که جان منش قالب آمده ست



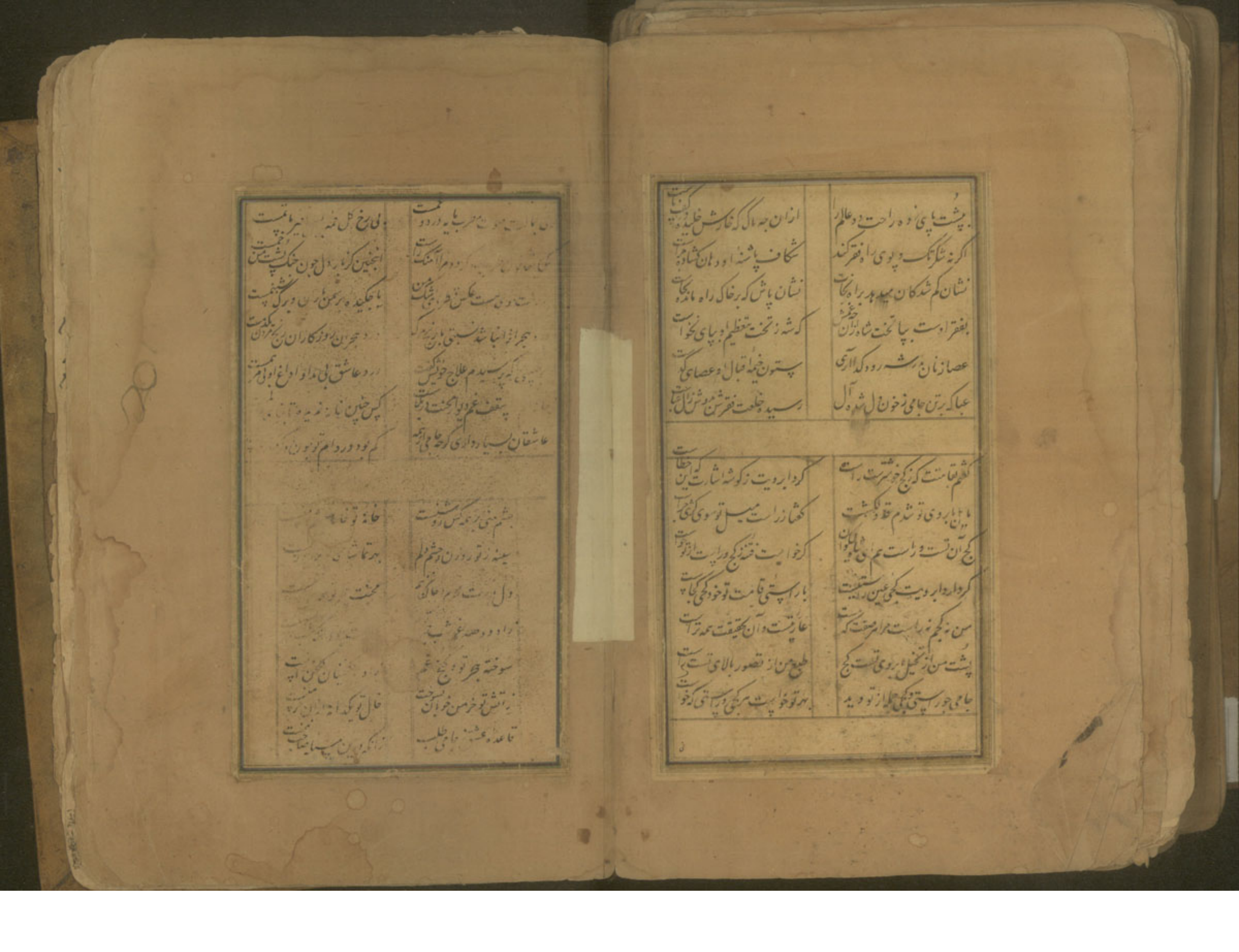
جان و دلم تازه شد ز وعدهٔ وصلت / خاصیت آب بقا فهم ز سرابت
باز کنان شب خیال تو بمن آمد / گفتمش ای جان فدای تو ز عتابت
ملک وجودم گرفت عشق تو یکسر / گفت از آن عمت البلیه طابت
روی بعشق آر جامی از همه عالم / تا بنماید طریق صدق و صوابت
کشف حجاب از کتاب عقل چه جویی / چون ز ورقهای تو بتوست حجابت

پیش از آنم که قلم نقش کند حرف نخست / داشت طفل دل من لوح وفای تو درست
کار بر خسته دلان همچو قبا تنگ مگیر / گرچه بر قامت تو خلعت حسن آمده چست
اشک خود را ز نظر غرقه بخون میرانم / که چرا چشم من از خاک کف پای تو شست
چند گویی که چو وصلم نشود یافت مجوی / تا مرا تاب و توان هست ترا خواهم جست
نیست در بادیهٔ عشق نظر لیلی را / جز بر آن لاله که با داغ دل مجنون رست
گر کشم بی تو ز بدبختی خود صد سختی / حاش لله که شود رابطهٔ عشق تو سست
گفته بی طلب از من مطلب جامی کام / آه و صد آه که مطلوب و طلب هر دو ز تست

گدای کوی خرابات پا برهنه چراست / اگر نه کفش زده فقر او بفرق غناست

یوسف چه خوانمش که بهر جا نموده روی / صد یوسفش اسیر چه غبغب است
در چشم پر سرشک چو رویش فکند عکس / خورشید را مقارنه با کوکب است
طفلان سبق ز لوح جمالش گرفته اند / هر که جبین گشاده سوی مکتب است
چوگان بکف سواره بمیدان چو عزم / صد سر چو گوی زیر سم مرکب است
هر که ز باد برقع زلفش شود نگون / گوید فلک که منزل عقرب است
جامی مدام مشرب از شراب پر / بر رغم مدعی که تنک مشرب است

طرح عنوان جمال تو چو چشم افتاده است / دهن تنگ از آن چشمه میم افتاده است
زان قد و زلف که گویی الف و لام و بند / لام الف وار دل خسته دو نیم افتاده است
قدت آن نخل بلند است و لب آن نخل رطب / که درین باغ ز باغ نعیم افتاده است
ید بیضا که شنیدی بود از طلعت تو / لمعهٔ نور که در دست کلیم افتاده است
چمن از نافهٔ چین عطرفشان شد که مگر / چین زلف تو گذرگاه نسیم افتاده است
پرده بردار که از صاعقهٔ شوق تو ام / شعله در خرمن و آتش بکلیم افتاده است
شهر عشق است مقام همه صاحب نظران / فرخ آنکس که درین شهر مقیم افتاده است
نیم جان گر دهی صد بعوض بستانی / بخل بگذار که دلدار کریم افتاده است



به پشت پای زده راحت دو عالم را | از آن چه باک که خارش خلیده در کف پاست
اگر نه شکر تنگ و بوریا ز فقر کند | شکاف پاشنهٔ او دهان گشاده چراست
نشان گم شدگان میدهد براه نجات | نشان پاش که بر خاک راه مانده بجاست
بفقر اوست بپا تخت شاه [illegible] | گرفته ز تخت تعظیم او بپای نخواست
عصا ز نان [illegible] رود که آری | چو ستون خیمهٔ اقبال و عصای [illegible]
عبا که بر تن جامی ز خون دل شد آل | رسید خلعت فقر [illegible]

گفتم قامتت که ز کج خو شست راست | گرد ابرویت ز گوشه اشارت که این خطاست
ما [illegible] ابروی تو شدم [illegible] | گفتا ز راست میل تو سوی کجی چراست
کج آن تست و راست هم [illegible] | گر خواهیت فتنه ز کج ور راست از تو خواست
گرد ابرویت کجی عین راستیست | با راستی قامت تو خود کجی کجاست
من نه کجم نه راست مرا صفت که | عاریست و آن بحقیقت همه تراست
پشت من از تخیل ابروی تست کج | طبع من از تصور بالای تست راست
جامی چو راستی و کجی [illegible] از تو دید | هر تو خواهیت سر کجی ور راستی که خواست







نور جستیم ز شمع رخ تو — آتش انداخت بکاشانهٔ ما
دیده جامی سوی خالت نگرد — کی بود مرغ ز پسند دانهٔ ما

پیر و مجلس و درد ... آه و نالهٔ ما — حباب خون جگر لاله گون پیالهٔ ما
بزم وصل چو شمعیم با تو در زبان — بروی غیبت نفتاد ز تو نوالهٔ ما
باغ چند تماشای ... ولاله کنیم — فدای ... عارض تو لالهٔ ما
فسرده ... پایز دم — صبا آفت رنگ گل تو ژالهٔ ما
بگرد کعبه چه گردیم چون نشان ازل — بجز حوالی دیر مغان حوالهٔ ما
کهن قبالهٔ رندیست لوح ما که زدند — ز داغ جرعه بتان مهر قبالهٔ ما
به پیش نظم تو جامی رشته خود خلیم — ز نوک کلک تو یک حرف صد رسالهٔ ما

نهال قد تو آمد عصای پیری ما — بر آن چستان که کش مرا دستگیری ما
ترا که دیده رخ جاه و جمال خورشید است — چه التفات بمسکینی و فقیری ما
تو آفتاب بلندی و ما چو ذره حقیر — بود بلندی قدر تو از حقیری ما
ز مهر روی تو گشتیم شاه کشور عشق — کجا بعقل رسد منصب وزیری ما

گر این معنی پسند خاطرت هست — نمی گویم که ناپسندیده کردی
دلم خون گشت و آمد در ره اشک — بدیده تا توجا در دیده کردی
خوش آن روزی که از طعن رقیبان — بسوی من گذر ترسیده کردی
اگر گفتی سخن آهسته گفتی — وگر کردی نظر دزدیده کردی
شدی آرام جانم گو بیارم — برین جان نیار امید کردی
چو برگردیدی از جامی غریبست — که نامش بخت برگردیده کردی

گویی که منم یار تو ای جان و نباشی — وز یاری اغیار پشیمان و نباشی
بیچاره من آن دم که ز گل بوی تو آید — بر بوی تو آیم بگلستان و نباشی
می میرم ازین غم که چو بینم مهی از دور — در خاطرم آید که تویی آن و نباشی
آیم سوی میدان تو گر سر فکنم گوی — آه ار برسم بر سر میدان و نباشی
در خواب شوم پیش تو گریان بسوزم — چون باز کنم دیده گریان و نباشی
ویران کنیم خانهٔ آباد که باشم — آباد ای این خانهٔ ویران و نباشی
جامی ز بتان گر لقب کافری آمد — زانکه شمارند مسلمان و نباشی

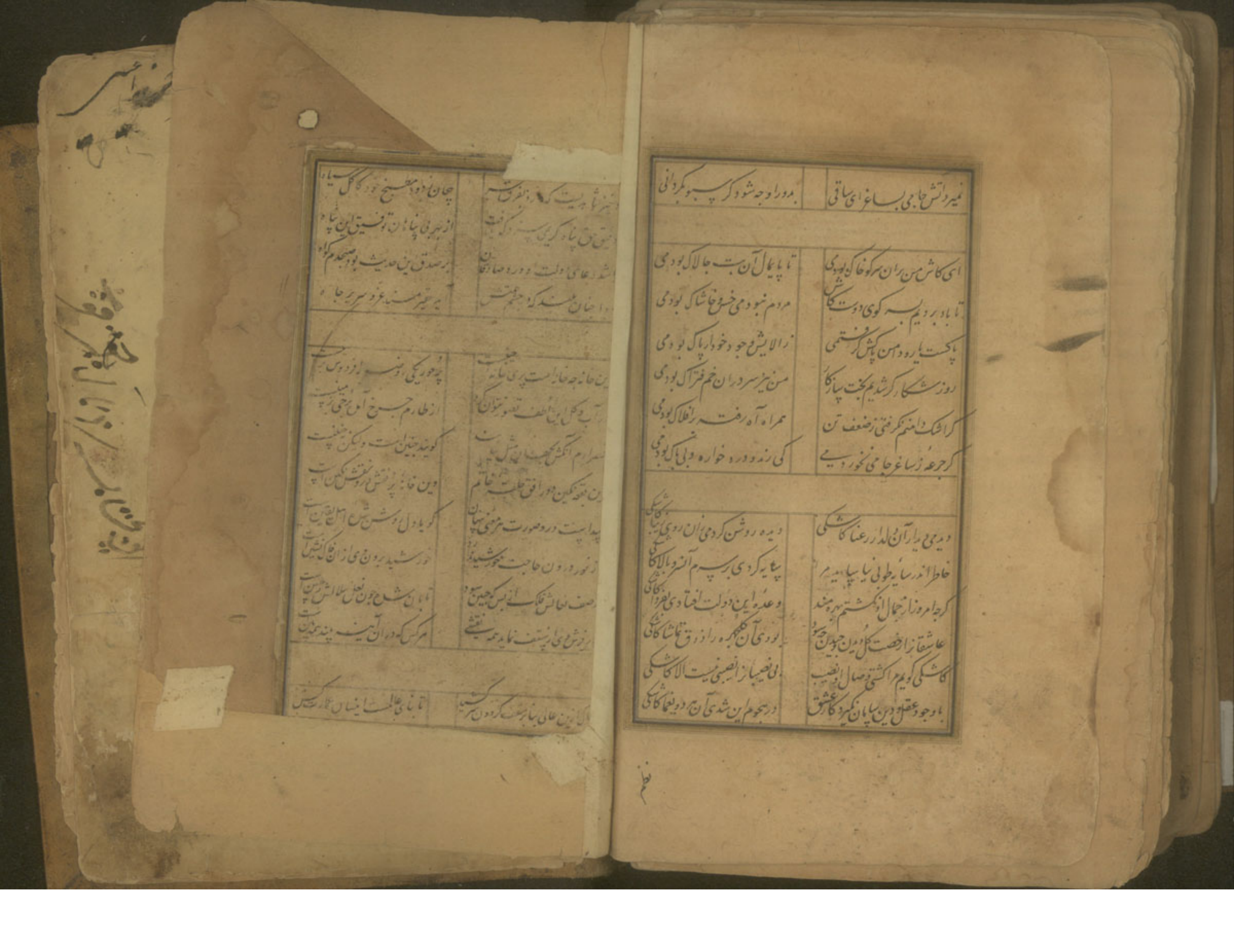
۳۸/۱۱/۷

دهان آن چه مشکل بود که از ره برآمدی | بر دیده جلوه کردی و در جان درآمدی
رفتی و بود روی تو از مهر و ماه به | منت خدای را که از آن بهتر آمدی
بیمار بودم از غم هجران طبیب وار | بازیچه ساختی و مرا بر سر آمدی
تا جان همی بقالب جان داده فراق | همچون مسیح با دم جان پرور آمدی
رفتار تو ز خسته دلان جان همی برد | جانها فدات بر روش دیگر آمدی
نبود براه تو ز لطافت نشان پای | گویی فرشته وار ببال و پر آمدی
جامی نوشت بهر تو دیوان خود چو دید | کز خیل نوخطان همه سر دفتر آمدی

سبز خطا و کله خارا ز بهار کیستی | طرف کله شکسته طرفه نگار کیستی
مرکب ناز زیر ران کرده کمان بروان | ناوک غمزه بر کمان بهر شکار کیستی
من بمیان موج غم دیده ز خواب شسته ای | تو بخواب خفته خوش بر کنار کیستی
میگذری که [illegible] خاک شد بره‌ات تن | پیش کز ذوق تا قدم غرق غبار کیستی
من بخمار هجر تو تشنه جگر فتاده‌ام | تا تو بجام وصل خود دفع خمار کیستی
بوی وصال یافتیم ای گل بهار تو | قاصد کشور که پیک دیار کیستی
جامی بکشای خوش لیک تو منجکه بدو | گوش نمی نهی که تو نکته گذار کیستی

ز ما همیشه گذری و بما نمی نگری | چه جرم رفت و جنایت چرا نمی نگری
ز جور آنکه قفا سوی ما کنی و روی | همی کنیم فغان و ز قفا نمی نگری
هزار سوخته دل از پی تو وای کمان | چه شوخ چشم نگاری که وا نمی نگری
چه کافری تو که هیچ از خدا نمی ترسی | بهیچ بنده برای خدا نمی نگری
خوش است از نظر لطف شاه حال گدا | تو شاه حسنی و حال گدا نمی نگری
هزار جا سر راهت گرفته نرگس و تو | ز ناز سوی کسان هیچ جا نمی نگری
به پیش پای تو جامی همی نهد سر خویش | ولی چه سود چو تو پیش پا نمی نگری

دل مرا ز هزار آرزو بگردانی | در آرزوی خودم کو بگو بگردانی
ز قبله روی بگردانیم که رو من آر | بروی تو چو کنم روی رو بگردانی
چه باک از آنکه نیابم ترا از آن ترسم | که روی من ز رهت چو بگردانی
بپیچ جو جعد مسلسل نهی هزاران دل | ز راه عقل بهر تار مو بگردانی
ز دامنت دایرهٔ لطف راست و مرکز | بگرد گل چو خط مشکبو بگردانی
خدای من نه ای پارسا که دل ز هت | گر چشم خویش ز روی نکو بگردانی



بمیر د آتش جامی بساغر ای ساقی | بدور او چه شود گر سبو بگردانی

ای کاش من ز ران سر کو خاک بودمی | تا پایمال آن بت چالاک بودمی

تا باد بردیم بسر کوی دوست کاش | مردم نبودمی خس و خاشاک بودمی

پاکست یار و دامن پاکش گرفتمی | ز آلایش وجود خود ار پاک بودمی

روز شکار گر شدیم بخت یار کاش | من نیز سر در آن خم فتراک بودمی

گر اشک دامنم نگرفتی ز ضعف تن | همراه آه رفته بر افلاک بودمی

گر جرعه ز ساغر جامی نخوردمی | کی رند و دردخواره و بیباک بودمی

دیدمی دیدار آن دلدار رعنا کاشکی | دیده روشن کردمی زان روی زیبا کاشکی

خاطر اندر سایه طوبی نیاسایدم | پایه کردی بر سرم آن سرو بالا کاشکی

گرچه امروز از جمال او نگشتم بهره‌مند | وعده این دولت افتادی بفردا کاشکی

عاشقان را رخصت گل دیدن چون چه سود | بودمی آن گلچهره را ذوق تماشا کاشکی

کاشکی گویم مرا گشتی وصال او نصیب | بی‌نصیبان را نصیبی نیست الا کاشکی

با وجود عقل و دین پایان نگیرد کار عشق | در هجوم این شدی آن هر دو یغما کاشکی


این کتاب از مال فقیر



الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها





از تاب روی و بوی رخ چه شود نازنین صفت ‖ به گر کنند جامه ز بر که چمن ترا
تو آن بتی که مسیح برهمن بتکده ‖ بت انداشت دو بت [illegible] ترا
آن ترک کافری تو که بر هلاک من ‖ کردند نامزد ز خطا و ختن ترا
مژده دهی که جان تو بس تلخ بود هم ‖ پیش آر سر که بوسه زنم بر دهن ترا
کس نیست کز ترانهٔ تو نیست در سماع ‖ دستان دیگرست به هر انجمن ترا
جانان که جان تست ز تو سایه برگرفت ‖ جامی چه مکنت دگر زیستن ترا

پیشک دستی کن ای ساقی بی طالع [illegible] ‖ نخود درمانده ایم از عار مانی [illegible]
نمیخواهیم کافتد چشم ما بر ما خوش [illegible] ‖ که بسپاری در حجاب غیب [illegible]
میان ما و تو نبود حجابی جز وجود ما ‖ بیا یکدم کمر بگشای و بردار از میان [illegible]
جمال خود نما تا نیست گردیم از وجود [illegible] ‖ که پیش این نیستی تخم بقای جاودان [illegible]
جهان از شوق [illegible] ‖ که [illegible] جان ما [illegible]
نشان دولت [illegible] نام ما کجا آید ‖ [illegible] از نشان [illegible] عشق [illegible] نشان [illegible]
[illegible] منزل عشق [illegible] ‖ [illegible] بیرون [illegible] کون و مکان [illegible]

نشست

اسیر بند فراقیم مهربانی کو ‖ که با تو شرح کند محنت اسیری ما
[illegible] ز این چرخ روی [illegible] ‖ کرا یافت رنگ [illegible] چهره زریری ما
جریده رو که گزیدست جامی از همه چیز ‖ همین ز دولت عشقت [illegible]

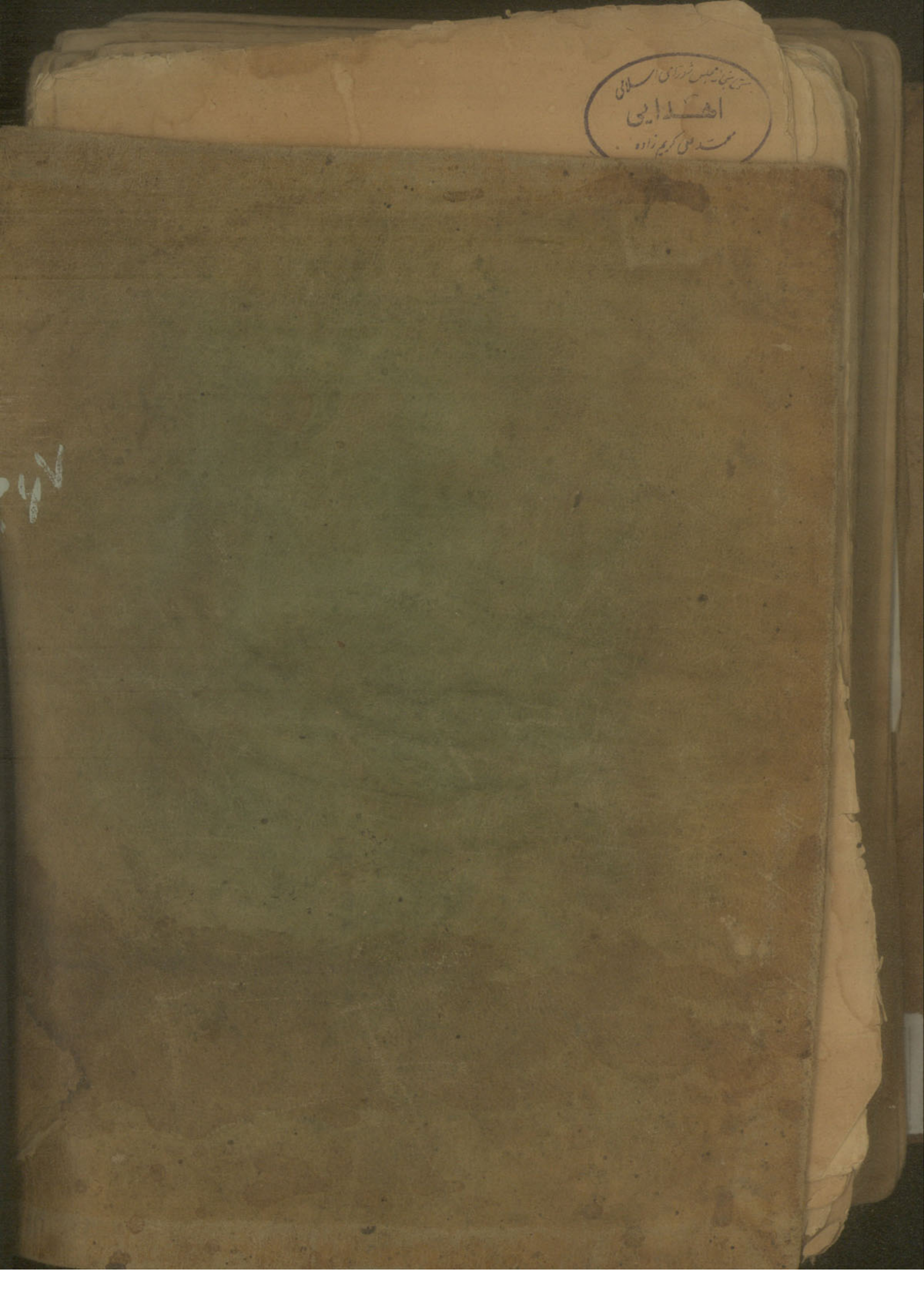
نکرده قید غزالی گره گشای ما ‖ گره ز دل نگشاید غزل سرای ما
فروغ بزم سخن ز آتش دل آید ‖ ز آشنایی عشقت [illegible]
صدای صوت مغنی عجب بلند افتاد ‖ [illegible] پارسای ما
گدای ره فقرست کار ما همه عمر ‖ بس است [illegible] حاصل گدایی ما
[illegible] کوی تو [illegible] نسیم لقب ‖ [illegible] خودستایی ما
[illegible] که جلوه حسن ‖ [illegible] عشق [illegible]
[illegible] جامی از حد [illegible] ‖ [illegible] عقل [illegible]

غم [illegible] کافتاد از تو فرسوده [illegible] ‖ غم [illegible] زین خاک [illegible]
سر بر ندارم از خط حکم تو چون قلم ‖ [illegible]
از آب [illegible] ‖ [illegible]



این اشک سرخ نیست که می‌آیدم ز چشم | خونابه‌ایست گشته ز ریش جگر جدا
گرد میان تو کمر از موی بسته زلف | کس چون کند میان ترا از کمر جدا
پرواز از آستان سویت ز بال همت است | افتد بخاک تیر چو ماند ز پر جدا
گفتی که جامی از تو بزودی جدا شوم | ای کاش جان شود ز تنم زودتر جدا

کجاست منزلت ای گنج دیریاب کجا | کجا نشان تو یابم درین خراب کجا
نهان چو آب حیاتی درین سرای فریب | کجا وصال تو جویم درین سراب کجا
لبت بکام رقیبان چگونه آتش شوق | نشیند از دلم آتش کجا و آب کجا
بگفت و گوی تو بنشینم زمانه و پیک | خطاب دوست کجا قاصد و کتاب کجا
ز بس که مست توام روز و شب نمیدانم | که روز شب کجا شد شب کجا
ز روی زیر سیاه سایهٔ کلاه | کجاست شعشعهٔ نور آفتاب کجا
بریز خون همه تا ترا نبیند کس | کجاست روی ترا طاقت نقاب کجا
بفقر عاریتی دعوی فتوت چند | سواد اهل کجا گونهٔ خضاب کجا
جناب پیر مغان جامی آسمان علاست | کجاست مور و سر سفلهٔ آن جناب کجا


کتابخانه مجلس شورای اسلامی
اهدائی
محمدعلی کریم زاده